DATE LABEL

Date..........

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

Call No. ....

Date 20.6.69

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Date........... ....

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

مناجات

خواجه عبدالله انصاری

عارف قرن چهارم هجری

کتاب خطی

مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری

تصحیح : سبزعلی علی پناه

خط : کیانی

تشعیر : ملیحه اکبری

لیتوگرافی و چاپ : مروی

چاپ اول : زمستان ۱۳۶۸

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

ناشر : انتشارات فروغی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 312976
Dated 30-3-94

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

ما را سر آنست که شنوای ناله های جانسوز پیر طریقت . خواجه عبدالله انصاری باشیم . بخوانیم شعله هائی را که آتش عشق محبوب در دل این محب انداخته و وجودش را به خاکستری معطر مبدل ساخته و سیلاب محبت یار چون اقیانوسی جوشان و خروشان طومار هستیش را درهم پیچانده

خواجه غرقهٔ عشق است . خرمن سوختهٔ تولی یار و نقد جان فروخته روی لدا .

خواجه عبدالله انصاری ، به گاه خلافت القادر بالله در بغداد ، در آدینهٔ از دومین روز ماه شعبان از سیصد و نود و ششمین سال بگذشته از هجرت در کهندژ (قهندز) طوس خراسان بدنیا آمد . پدر عبدالله نامیدش و کنیه اش ابواسمٰعیل دادند و همو بود که بعدها لقب شیخ الاسلام یافت .

در چهارمین بهار زندگی به مکتبش گسیل داشتند و در نهمین سال زبان شاعری باز کرد و به لسان فارسی و عربی طبع شعرگونه خود را با گوشهای شنوا آشنا ساخت .

طی این سالها ، قدرت درک او عجیب و حافظه اش شگفت آور .

آورده اند که او بیش از صد هزار بیت شعر به حافظه داشته.

خواجه در پی یافتن مقصود در مکتب به تکاپو می پردازد و در مدرسه شاگرد شیخ ابوعبدالله طایی و امام یحیی شبانی میگردد. اما آنچه که او در پی یافتن آن است در مدرسه نمیابد.

«... در اوایل تحصیل می جستم دلایل تفضیل، و در طلب مجمل اوقات می بود مجمل نشسته بودم در مدرسه، و در سر هوس هزار وسوسه، ...»

در طلب غایت مقصود رو به هر سو میاورد تا اینکه:

"... از در آمد قلندری، بر ملک قناعت سکندری."

شیخ را دیدار شیخ ابوالحسن خرقانی حاصل میشود و هموست که بیابانگرد وادی حیرت را راهنمون میگردد و بدینگونه است که کلید گنج پنهان، پدیدار میاید پس از آن خواجه را دیدارهای دیگر پیش روست، از مریدان کوچک گرفته تا مرادی کبیر همچون شیخ ابوسعید ابی الخیر! تا او همچنان مرید شیخ ابوالحسن خرقانی است

که حقیقت را با او در او یافته است.

خواجه با بودن با شیخ ابوالحسن خرقانی، اوراق میشوید چه او که همدرس خویش یافته و در این همدرسی است که اوراق جاودان از او بیادگار میماند.

یادگارهای خواجه عبدالله انصاری چنین نامیده میشوند:

"طبقات صوفیه، مناجات نامه، تفسیر کبیر یا کشف الاسرار، محبت نامه، قلندر نامه، منازل السائرین الی حق المبین، کنز السالکین، زاد العارفین، رسالهٔ اسرار، نصایح، ذمّ الکلام"

خواجه در چهارصد و هشتاد و یکمین سالی که از هجرت گذشت روی به نقاب خاک کشید و جسم را به دیار هرات سپرد.

خواجه همواره در پی او بود، او که: "یکتا، بی همتا، قیوم و توانا، از شریک مبرا، اصل هر دوا، داروی دلها، بر همه چیز بینا و ..." بود

و ندای خواجه به سالکان حقیقت چنین: "اگر بستهٔ عشقی خلاصی مجوی، که:

عشق آتش سوزانست، و بحری بیکرانست، هم جانست و هم جانزا جانست و قصه ای بی پایانست، و درد بیدرمانست، عقل در ادراک وی حیرانست، و دل در یافت وی ناتوانست، و عاشق قربانست، نهان کننده عیانست و عیان کننده نهانست.

سبز علی علی پناه

الهی !

نور تو چراغ معرفت بفروخت،

دل من افزونی است.

گواهی تو ترجمانی من بکرد و ند،

نداء من افزونی است.

قرب تو چراغ وجد بفروخت،

همت من افزونی است.

بود تو کار من راست کرد،

بود من افزونی است.

الهی !

از بود خود چه دیدم مگر بلا و عنا؛ و از بود تو همه عطا است و وفا!

ای به بر پیدا و بکرم هویدا.

ناکرده گیر کرده‌ی .

وآن کن که از تو سزا !

ج ، اوّل ،ص ۲۸ ، تفسیر سُورة الفاتحه

۲

الهی !

نام تو ما را جواز !

و

مهر تو ما را جهاز !

الهی !

شناخت تو ما را امان ، ولُطف تو ما را عیان .

الهی !

فضل تو ما را لوا ، و

کنف تو ما را ماوی !

۱۰

الهی!

ضعیفان را پناهی، قاصدان را بر سر راهی، مؤمنان را گواهی، چه بود که افزایی و نگاهی؟

الهی!

چه عزیز است او که تو او را خواهی!

ور بگریزد،

او را در راه آیی.

طوبی آن کس را که: تو، او رایی!

آیا که:

تا از ما خود کرائی؟

«ص ۲۹ تفسیر سورة الفاتحه»

ترا که داند؟

که: ترا «تو» دانی!

ترا نداند کس.

ترا، تو، دانی بس!

ای سزاوار ثنا، خویش!

وای شکر کننده عطاء خویش!

رهی، بذات خود، از خدمت تو عاجز،

و به عقل خود از شناخت منت تو عاجز،

و به کل خود از شادی بتو عاجز،

و به توان خود از سزای عقل تو عاجز.

کریما!

گرفتار آن دردم که تو درمان آنی،

بندهٔ آن ثنا ام، که: تو سزای آنی،

من در تو چه دانم؟ تو دانی!

تو آنی که گفتی که من آنم! - آنی.

«ص، ۳۰ در تفسیر سورة الفاتحه»

٤

الهی!

نمی توانیم که این کار بی تو، بسر بریم.

نه زهرهٔ آن داریم که از تو بسر بریم.

هرگه که پنداریم که رسیدیم از حیرت شمار و اسر بریم.

خداوندا!

کجا باز یابیم آن روز، که تو ما را بودی و ما نبودیم،

تا باز به آن روز رسیم، میان آتش و دودیم،

اگر بدو گیتی آن روز یابیم برسودیم،

وَر بود خود را دریابیم ، به نبود خود خشنودیم

« ج اوّل ص ۳۶ تفسیر سورة الفاتحه »

الهی !

۵

از آنچه نخواستی ، چه آید ؟

و آنرا که نخواندی کی آید ؟

ناکشته را از آب چیست ؟

و نابایسته را جواب چیست ؟

تلخ را چه سود اگر آب خوش در جوار است ؟

و خار را چه حاصل از آنکه بوی گل در کنار است ؟

« ج اوّل ص ۷۳ در تفسیر البقره »

الهی !

۶

گرزارم ، در تو زاریدن خوش است ،

وَ نازم، بتو نازیدن خوشست.

الهی شاد بدانم که بر درگاه تو میزارم

بر امید آنکه روزی در میدان فضل تو نازم

تو من فا پذیری و من فا تو پردازم

یک نظر در من نگری،

و دو گیتی به آب اندازم.

«ج اوّل ص ۱۱۳، ۱۱٤ در تفسیر البقره»

٧

الهی!

نسیمی دمید! از باغ دوستی،

دل را فدا کردیم.

بویی یافتیم از خزانهٔ دوستی،

بپادشاهی بر سر عالم ندا کردیم،

برقی تافت از مشرق حقیقت،

آب و گل کم انگاشتیم،

و دو گیتی بگذاشتیم.

یک نظر کردی،

در آن نظر بسوختیم و بگداختیم

بیفزای نظری

و این سوخته را مرهم ساز

و غرق شده را دریاب،

که:

می زده را هم بمی دارو و مرهم بود.

(ج اول ص ۱۳۱ تفسیر البقره)

الهی!	۸

تو دوستان را به خصمان مینمایی،

درویشان را به غم و اندوهان میدهی!

بیمار کنی و خود بیمارستان کنی!

درمانده کنی و خود درمان کنی!

از خاک آدم کنی و با وی چندان احسان کنی

سعادتش بر سر دیوان کنی

و به فردوس او را مهمان کنی

مجلسش روضهٔ رضوان کنی

ناخوردن گندم با وی پیمان کنی

و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی

آنگه او را به زندان کنی و سالها گریان کنی

جباری تو! کار جباران کنی

خداوندی! کار خداوندان کنی!
تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنی!

«ج، اوّل ص ۱۶۲ تفسیر البقره»

۹

الهی!
بنده با حکم ازل، چون برآید؟
وآنچه ندارد، چه باید؟
جهد بنده چیست؟
کار خواست تو دارد،
بندهَ به جهد خویش نجات خویش کی تواند؟

«ج اوّل ص ۱۲۹ تفسیر البقره»

۱۰

الهی!
ای سزای کرم!

وای نوازندهٔ عالم!

نه با جز تو شادیست،

نه با یاد تو غم

خصمی و شفیعی و گواهی و حکم

هرگز بنیما نفسی با مهر تو بهم

آزاد شده از بند وجود و عدم

باز رسته از زحمت لوح و قلم

در مجلس انس،

قدح شادی بر دست نهاده دمادم.

(ج. اوّل ص، ۱۳۰ تفسیر البقره)

الهی!

کار آن دارد که با تو کاری دارد،

یار آن دارد که چون تو یاری دارد،
او که در دو جهان ترا دارد،
هرگز کی ترا بگذارد!
عجب آنست که او که ترا دارد،
از همه زارتر میگذارد،
او که نیافت، به سبب نایافت می زارد.
او که یافت باری چرا میگذارد؟!
در بر آنرا که چون تو یاری باشد.
گر ناله کند سیاهکاری باشد.

(ج، اوّل، ص ۱۷۵ - تفسیر البقره)

۱۲

الهی!
در سر گریستنی دارم دراز!

ندانم که از حسرت گریم یا از ناز!

گریستن از حسرت بهرهٔ تیم و گریستن شمع بهرهٔ ناز!

از ناز گریستن چون بود؟

این قصه یی است دراز!

«ج، اول، ص ۲٤۰ - ۲٤۱ تفسیر البقره»

۱۳

الهی!

یکچند به یاد تو نازیدم

آخر خود را رستخیز گزیدم

چو من کیست که این کار را سزیدم.

اینم بس که صحبت تو ارزیدم

الهی!

نه جز از یاد تو دلست نه جز از یافت تو جان،

پس بی دل و بی جان زندگی چون توان؟

الهی!

جدا ماندم از جهانیان،

به آنکه چشم از تو تهی و تو مرا عیان.

خالی نیی از من و نبینیم رویت

جائی که تو با منی و دیدار نیی

ای دولت دل و زندگانی جان،

نا دریافته یافته و نادیده عیان.

یاد تو میان دل و زبان است،

و مهر تو میان سر و جان.

یافت تو روز است که خود برآید ناگاهان.

یابنده تو نه بشادی پردازد نه باندهان.

خداوندا به سر بر مرا کاری که از آن عبارت نتوان .

تمام کن بر ما کاری با خود که از دو گیتی نهان .

«ج، اول ص ۳۴۱ تفسیر البقره»

خداوندا !

۱۴

یادت چون کنم که تو خود در یادی

و رهی را از فراموشی فریادی

یادی و یادگاری و دریافتن خود یاری ،

خداوندا هر که در تو رسید غمان وی برسید ،

هر که ترا دید جان وی بخندید .

بنازتر از ذاکران تو در دو گیتی کیست ؟

و بنده را اولیتر از شادی تو چیست ؟

ای مسکین تو خود یاد کرد و یادداشت وی چه شناسی ؟

سفر نکرده منزل چه دانی؟

دوست ندیده از نام ونشان وی چه خبر داری؟

«ج ، اوّل ص ٤٢٠ تفسیر البقره»

۱۵

خداوندا!

هر که شغل وی توئی شغلش کی بسر شود؟

هر که به تو زنده است هرگز کی بمیرد؟

جان در تن گر از تو محروم ماند چون مرده زندانیست

زنده دوست بحقیقت کش با تو زندگانی است

آفرین خدای بر آن کشتگان باد که:

ملک می گوید:

زندگانند ایشان!

(ج ، اوّل ٤٢٢ تفسیر البقره)

۱٦

الهی!

شادیم به آنکه اوّل تو بودی و ما نبودیم.

کار تو در گرفتی و ما نگرفتیم.

قیمت خود نهادی و رسول خود فرستادی

هر چه بی‌طلب با دادی به سزاواری ما تباه مکن

الهی!

و هر چه بجای ما کردی از نیکی به عیب ما بریده مکن

و هر چه نه به سزای ما ساختی به ناسزایی ما جدا مکن

الهی!

آنچه ما خود را کشتیم به بر میار

و آنچه تو ما را کشتی آفت ما از آن باز دار

«ج. اوّل ص ٤٤٠ تفسیر البقره»

۱۷

من چه دانستم که مزدور اوست که بهشت باقی او را حظ است؟
و عارف اوست که در آرزوی یک لحظه است!
من چه دانستم که مزدور در آرزوی حور و قصور است،
و عارف در بحر عیان غرقهٔ نور است.

« ج اوّل ص ٤٦٩ تفسیر البقره »

۱۸

الهی!
ما را بر این درگاه همه نیاز روزی بود که:
قطرهٔ از آن شراب بر دل ما ریزی
تا کی ما را بر آب و آتش بر هم آمیزی؟
ای بخت ما!
از دوست رستخیزی! (ج. اوّل ص ٤۹۵ تفسیر البقره)

۱۹

الهی !

از نزدیک نشانت می‌دهند و برتر از آنی،

و ز دورت می‌پندارند و نزدیک تر از جانی،

موجود نفسهای جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی.

ملکا !

تو آنی که خود گفتی و چنانک گفتی آنی !

(ج اوّل ص ۴۹۸ تفسیر البقره)

۲۰

من چه دانستم که این دود آتش داغ است !

من پنداشتم که هر جا که آتشی است چراغ است !

من چه دانستم که در دوستی کشته را گناهست ! و قاضی خصم را پناهست.

من چه دانستم که حیرت به وصال تو طریق است !

وترا او بیش جوید که در تو غریق است .

(ج اوّل ص ۵۲۱ تفسیر البقره)

۲۱

خواهندگان از او بر در او بسیارند ،
و خواهندگان او کم .
گویندگان از درد بی درد او بسیارند ،
و صاحب درد کم .

(ج اوّل ص ۵۹٤ تفسیر البقره)

۲۲

الهی !
چون از یافت تو سخن گویند ، از علم خود بگریزم .
بز زهرهٔ خود بترسم ، در غفلت آویزم .
همواره از سلطان عیان در پردهٔ غیب می آویزم ،

نه کامم بی، لکن خویشتن را در غلطی افکنم تا دمی برزنم.

(ج اوّل ص ٦١٥ تفسیر البقره)

۲۳

الهی!

گهی بخود نگرم،

گویم:

از من زارتر کیست؟

گهی بتو نگرم،

گویم از من بزرگوارتر کیست؟

گاهی که به طینت خود افتد نظرم
گویم که من از هر چه به عالم بترم
چون از صفت خویشتن اندر گذرم
از عرش همی به خویشتن درنگرم

(ج اوّل ص ٦٦٤ تفسیر البقره)

۲۴

ای سزای کرم و نوازندهٔ عالم!
نه با وصل تو اندوهست نه با یاد تو غم.
خصمی و شفیعی و گواهی و حکم.
هر گز ننمایی نفسی با مهر تو بهم.
آزاد شده از بند وجود و عدم
در مجلس انس قدح شادی بر دست نهاده دمادم

(ج اوّل ص ٦۹۸ تفسیر سورة البقره)

۲۵

الهی!
پسندیدگان ترا بتو جستند بپیوستند،
ناپسندیدگان ترا بخود جستند بگسستند،
نه او که پیوست به شکر رسید.

نه او که بکسبت بعذر رسید.

ای برساننده در خود و رساننده بخود، برسانم که کس نرسید.

بخود ای راه ترا دلیل دردی فردی تو و آشنات فردی

(ج اوّل ص ۶۹۹ تفسیر البقره)

۲۶

الهی!

این همه نواخت، از تو، بهرهٔ ماست،

که در هر نفسی چندین سوز و نور رعایت تو پیداست.

چُون تو مُولی کراست؟

و چُون تو دوست کجاست؟

و به آن صفت که تویی خود جز زین نه رواست.

اینهمه نشانست، آئین فرداست.

این خود پیغام است و خلعت برجاست.

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 312976

(ج اوّل ص ۷۶۳ تفسیر سورهٔ البقره)

۲۷

ای خداوندی که رهی را بی رهی با خود بیعت می کنی!
رهی را پیری گواهی به ایمان میدهی،
رهی را پیری برخود رحمت می نویسی،
رهی را پیری با خود عقد دوستی می بندی،
سزد بندهٔ مؤمن را که بنازد اکنون،
کش عقد دوستی با خود یست،
که مایه گنج دوستی همه نور است،
و بار درخت دوستی همه سرور است،
میدان دوستی یکدل را فراخ است
ملک فردوس بر درخت دوستی یک شاخ است.

(ج اوّل ص ۷۸۸ تفسیر سورهٔ البقره)

۲۸

خداوندا !

نثار دل من امید دیدار تست !

بهار جان من در مرغزار وصال تست !

(ج ۲ ص ۱۰ در تفسیر سورهٔ آل عمران)

۲۹

خداوندا !

یافته میجویم،

با دیده ور میگویم :

که دارم، چه جویم !

که بینم، چه گویم ؟

شیفتهٔ این جست و جویم،

گرفتار این گفت و گویم،

خداوندا!

خود کردم و خود خریدم

آتش بر خود خود افروزانیدم.

از دوستی آواز دادم

دل و جان فرا ناز دادم

مهربانا!

اکنون که در غرقابم، دستم گیر که گرم افتادم.

(ج ۲ ص ۹۵ در تفسیر آل عمران)

۳۰

الهی!

چه یاد کنم که خود همه یادم!

من خرمن نشان خود فرا باد دادم.

یاد کردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی.

زندگانی وراء دوگیتی است، و کسب چنانکه دانی!

الهی!
یکچندی به کسب یاد تو ورزیدم،
باز یکچندی به یاد خود ترا نازیدم،
دیده بر تو آمد، با نظاره پردازیدم،
اکنون که یاد بشناختم، خاموشی گزیدم،
چون من کیست که این مرتبت را سزیدم!
فریاد از یاد بی اندازه،
و دیدار بهنگام،
و ز آشنائی بنشان،
و دوستی به پیغام.

(ج ۲ ص ۱۱۳ تفسیر آل عمران)

۳۱

خداوندا!

کار آنکس کند که تواند،

وعطا آنکس بخشد که دارد،

پس رهی چه دارد و چه تواند؟

چون توانائی توکرا توانست؟

ودر ثنا، توکرا زبانست؟

وبی مهر توکرا سرور جانست؟

(ج ۲ ص ۱۵۱ درتفسیر آل عمران)

۳۲

الهی!

چه غم دارد او که ترا دارد؟

کرا شاید او که ترا نشاید؟

آزاد آن نفس که بیاد تو یازان!

وآباد آندل که به مهر تو نازان!
وشاد آنکس که با تو در پیمان.
از غیر جدا شدن سرمیدانست.
کار آن دارد که با تو در پیمانست.

(ج ۲ ص ۲۹۲ در تفسیر آل عمران)

۳۳
الهی!
اگر از دنیا مرا نصیبی است،
به بیگانگان دادم.
و اگر از عقبی مرا ذخیره یی است
به مؤمنان دادم.
در دنیا مرا یاد تو بس
و در عقبی مرا دیدار تو بس

دنیا و عقبی دو متاع اند بهائی
و دیدار نقدیست عطائی .

(ج ۲ ص ۳۱۹ در تفسیر آل عمران)

٣٤

الهی !
قومی بنشیم با این جهان از و مشغول
قومی از هر دو جهان بوی مشغول
گوش فرا داشته که تا نسیم سعادت از جانب قربت کی دمد ؟
و آفتاب وصلت از برج عنایت که تابد ؟
بزبان بیخودی و بحکم آرزومندی میزارند و میگویند :
کریما !
مشتاق تو بی تو زندگانی چون گذارد ؟
آرزومند بتو از دست دوستی تو یک کنار خون دارد !

بی‌تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم؟
چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم؟

(ج ۲ ص ۳۲۰ تفسیر آل عمران)

۳۵

الهی!
هر که ترا جوید،
او را انقدر رستخیزی باید،
یا تیغ ناکامی او را خونریزی باید،
عزیز دو گیتی!
هر که قصد درگاه تو کند، روش چنین است؟
یا بهرهٔ این روش خود چنین است؟

(ج ۲ ص ۳۹۹ تفسیر آل عمران)

۳۶

الهی!

همگان در فراق میسوزند،

ومحب در دیدار!

چون دوست دیده ور گشت،

محب را با صبر و قرار چکار؟!

(ج ۲ ص ۴۰۰ تفسیر آل عمران)

خداوندا! ۳۷

تو ما را جاهل خواندی،

از جاهل جز جفا چه آید؟

خداوندا!

بر نتاوستن ما با نفس خود از آن ضعف انگار.

و دلیری و شوخی ما از آن جهل انگار.

تو مان برگرفتی و کس نگفت که بردار.

اکنون که برگرفتی بمگذار،
و در سایه لطف خود میدار!

(ج ۲ ص ٤٦٤ تفسیر النساء)

۳۸

الهی!
عارف ترا بنور میداند،
از شعاع وجود عبارت نمیتواند.
موحد ترا بنور قرب میشناسد،
در آتش مهر میسوزد،
از ناز باز نمی پردازد.
خداوندا!
یافت ترا در یافت میجوید،
از غرقی در حیرت طلب از یافت باز نمیداند.

(ج ۲ ص ۵۰۸ تفسیر النساء)

۳۹

الهی !
نشان این کارها را بجهان کرد،
تا از تن نشان ما را هم نهان کرد،
دیده وری تو رهی را بیجان کرد.
مهر تو سود کرد،
و دو گیتی زیان کرد.
الهی !
دانی بچه شادم
با آنکه نه بخویشتن بتو افتادم
تو خواستی، نه من خواستم.
دوست بر بالین دیدم چون از خواب برخاستم.

(ج ۲ ص ۵۰۹ تفسیر النساء)

٤٠

الهی!

فریاد ازین خواری خود.

که کس ندیدم بزاری خود.

فریاد ازین سوز که از فوت تو در جان ما.

در عالم کس نیست که بنشد بروز زمان ما.

الهی!

از حسرت چندان اشک باریدم،

که با آب چشم خویش تخم درد بکاریدم.

اگر سعادت ازلی دریابم، اینهمه درد پسندیدم.

ور دیدهٔ من یکبار بر تو آید،

در آن دیده خود را نادیدم. (ج ۲ ص ۵٤۹ تفسیر النساء)

۴۱

الهی !

چون من کیست که این کار را سزیدم ؟

اینم بس که صحبت ترا ارزیدم !

جز خداوند مفرمای که خوانند مرا

سزد این نام کسی را که غلام تو بود

(ج ۲ ص ۵۵۰ تفسیر النساء)

۴۲

خداوندا !

یکدل پُر درد دارم

و یک جان پُر زجر

عزیز دو گیتی !

این بیچاره را چه تدبیر ؟

خداوندا !

درماندم، نه از تو

ولکن درماندم، در تو!

اگر هیچ غائب باشم، گویی: کجائی؟

و چون با درگاه آیم، در را بگشائی

خداوندا!

چون نومیدی در ظاهر اسلام حرمانست،

و امّید در عین حقیقت یک نقصانست،

میان این و آن رهی را با تو چه درمانست؟

چون شکیبائی در شریعت از پسندیدگی نشانست،

و ناشکیبائی در حقیقت عین فرمانست،

میان این و آن رهی را با تو چه برهانست؟

خداوندا!

۴۵

هر کس را آتش در دست و این بیچاره را در جان.
از آنست که هر کس اسیر و سامانست.
و این درویش بی‌سر و سامانست.

(ج ۲ ص ۶۲۵ تفسیر النساء)

۴۶

موجود نفسهای جوانمردانی!
حاضر دلهای ذاکرانی
از نزدیک نشانت میدهند و برتر از آنی
و از دورت می‌پندارند و نزدیکتر از جانی!
گفتم صنما! مگر که جانان منی!
اکنون که همی نگه کنم جان منی!

(ج ۲ ص ۷۴۰ تفسیر النساء)

الهی ! ٤٤

جمال من در بندگیست ،

یا نه زبان من بیاد توکیست ؟

دولتم آنست که مذکور توام .

ورنه در ذکر من مرا قیمت چیست ؟

(ج ۲ ص ۷۸۹ تفسیر النساء)

الهی ! ٤٥

همه از حیرت بفریادند ،

و من بحیرت شادم ،

بیک لبیک در همه ناکامی بر خود بگشادم .

دریغا روزگاری که نمیدانستم لطف ترا دریادم .

الهی ! ٤٦

در آتش حیرت آویختم،
چون پروانه در چراغ،
نه جان رنج تپش دیده،
نه دل الم داغ.

الهی!
در سر آب دارم، در دل آتش،
در باطن ناز دارم در ظاهر خواهش.
در دریائی نشستم که آنرا کران نیست.
بجان من دردیست که آنرا درمان نیست.
دیدهٔ من بر چیزی آمد که وصف آنرا زبان نیست.

خصمان گویند کاین سخن زیبا نیست
خورشید نه مجرم ار کسی بینا نیست.

(ج ۳ ص ۲۱ تفسیر المائده)

الهی!

۴۷

چون از یافت تو سخن گویند،

از علم خویش بگریزم،

بر زهره خویش بترسم،

در غفلت آویزم،

نه در شکت باشم،

اما خویشتن در غلطی افکنم

تا:

دمی برزنم!

(ج ۳ ص ۲۳ تفسیر المائده)

الهی!

۴۸

آنرا که نخواستی چون آید؟

واو را که نخواندی کی آید؟

ناخوانده را جواب چیست؟

و ناکشته را از آب چیست؟

تلخ را چه سود گرش آب خوش در جوار است؟

و خار را چه حاصل از آنکه بوی گل در کنار است؟

آری!

نسب، نسب تقوی است،

و خویشی، خویشی دین!

(ج ۲ ص ۱۰۶ تفسیر المائده)

۴۹

الهی!

گر کسی ترا بجستن یافت،

من بگریختن یافتم،

گر کسی ترا بذکر کردن یافت،

من ترا به فراموش کردن یافتم،

گر کسی ترا طلب یافت،

من خود طلب از تو یافتم.

الهی!

وسیلت تو هم توئی!

اوّل تو بودی و آخر توئی!

همه توئی و بس،

باقی هوس. (ج ۳ ص ۱۲۲ تفسیر النساء)

۵۰

الهی!

آنروز کجا یابم که تو مرا بودی؟

و من نبودم.

تا باز با آن روز رسم میان آتش و دُود دم .

اگر بد و گیتی آن روز یابم من بر سودم .

وَر بود تو خود را دریابم به نبود تو خود خشنودم .

(ج ۳ ص ۱۲۲ تفسیر المائده)

۵۱

خدایا !

نه شناخت ترا توان .

نه ثنا ، ترا زبان .

نه دریای جلال و کبریا ، ترا کران .

پس ترا مَدح و ثنا ، چون توان ؟

ترا که داند که ، ترا تو دانی تو

ترا نداند کس ، ترا تو دانی بس .

(ج ۳ ص ۱۳۸ تفسیر المائده)

۵۲

ای مهیمن اکرم!

ای مفضل ارحم!

ای محتجب بجلال و، متجلی بکرم،

قسام پیش از لوح و قلم!

نماینده سور هدی پس از هزاران ماتم!

باداکه باز رهم روزی از زحمت حوا و آدم!

آزاد شوم از بند وجود و عدم

از دل بیرون کنم این حسرت و واندم.

با دوست برآسایم یکدم

در مجلس انس قدح شادی بر دست نهاده دمادم

تا کی سخن اندر صفت و خلقت آدم

تا کی جدل اندر حدث و قدمت عالم

۵۲

تا کی تو ز نی راه برین پرده و تا کی
بیزار نخواهی شدن از عالم و آدم

(ج ۲ ص ۱۵۷ تفسیر المائده)

۵۳

ای نزدیکتر بما از ما!
و مهربانتر بما از ما!
نوازندهٔ ما بی ما.
بکرم خویش نه بسزاء ما
نه کار بما،
نه بار بطاقت ما.
نه معاملت درخور ما.
نه منت بتوان ما.
هر چه کردیم تاوان بر ما.

هرچه تو کردی بات وی بر ما.
هرچه کردی بجای ما.
بخود کردی نه برای ما!

(ج ۲ ص ۲۱۹)

٥٤

آه از روز اوّل!
اگر آن روز عنایت بود،
طاعت سبب مثوبت است.
ومعصیت سبب مغفرت.
واگر آن روز عنایت نبود،
طاعت سبب ندامت است.
ومعصیت سبب شقاوت.
شکر که شیرین آمد نه بخویشتن آمد.

حنظل که تلخ آمد نه بخویشتن آمد.

کار نه آنست که از کسی کسل آید و از کسی عمل

کار آن دارد که شایسته خود که آمد در ازل الهی!

گر در کمین سر تو بما عنایت نیست

سرانجام قصهٔ ما جز حسرت نیست (ج ۲ ص ۳۱۰ تفسیر الانعام)

۵_۵

ای صحبت تو ایادو انس تو ایادگار.

خود حاضری! ما را جستن چه بکار؟

الهی!

هر کس را امیدی، و امید رهی دیدار.

رهی را بی دیدار نه بمزد حاجتست نه با بهشت کار!

مرا تا باشد این درد نهانی

تراجویم که درمانم تودانی (ج ۲ ص ۲۵۹ تفسیر الانعام)

الهی! ٥٦

او که ترا بصنایع شناخت، بر سبب موقوف است.

او که ترا بصفات شناخت در خبر محبوس است

او که باشارت شناخت صحبت را مطلوبست.

او که ربودهٔ اوست از خود معصوم است.

(ج ۲ ص ۲۷٤ تفسیر الانعام)

الهی! ٥٧

موجود عارفانی!

آرزوی دل مشتاقانی!

مذکور زبان مداحانی!

چونت نخواهم که نیوشندهٔ آوازد اعیانی!

چونت نستایم که شاد کنندهٔ دل بندگانی !
چونت ندانم که زین جهانی .
چونت دوست ندارم که عیش جانی ؟

(ج ۳ ص ۴۷۰ تفسیر الانعام)

۵۸

الهی !
تا رهی را خواندی ، رهی در میان ملأ تنهاست
تا گفتی که بیا هفت اندام رهی شنواست
از آدمی چه آید ؟ قدر آدمی پیداست
کیسه تهی و باد پیماست
اینکار پیش از آدم و حواست
و عطا پیش از خوف و رجاست
اما آدمی به سبب دیدن مبتلاست

۵۸

بناز کسی است که از سبب دیدن هاست و با خود بجفاست

گر آسیای احوال گردان است

چه بود قطب مشیت بجاست

ایدوست به جملگی ترا گشتم من

حقاکه درین سخن نه زرق است و نه فن

گر تو ز خودی و خود برون جستی پاک

شاید صنما به جای تو هستم من

(ج ۳ ص ۵٤٤ تفسیر الانعام)

۵۹

الهی !

اگر کسی ترا به طلب یافت

من خود طلب از تو یافتم

ار کس ترا به جستن یافت

من بگریختن یافتسم

الهی!

چون وجود تو پیش از طلب و طالب است

طالب از آن در طلب است که بیقراری بر او غالب است

عجب آنست که یافت نقد شد و طلب برنخاست

حق دیده ور شد و پردهٔ عزت بجاست.

(ج ۳ ص ۵٦۰ تفسیر الاعراف)

٦۰

الهی!

اگر زاریم در تو زاریدن خوشست

ور نالیم بر تو نالیدمان درخوراست

الهی!

از خاک چه آید، مگر خطا!

واز علت چه زاید مگر جفا!

واز کریم چه آید جز وفا!

الهی!

باز آمدیم با دو دست تهی!

چه باشد اگر مرهمی بر خستگان نهی؟

الهی!

گنج درویشانی

زاد مضطرانی،

مایهٔ امیدگانی.

دستگیر درماندگانی.

چون میافریدی جوهر معیوب میدیدی می برگزیدی.

و با عیب میخریدی و

برگرفتی و کس نگفت که بردا !

اکنون که برگرفتی بمگذار !

و در سایهٔ لطف میدار .

و جز به فضل خود مسپار :

گر آب دهی نهال خود کاشته‌ای

ور پست کنی بنا خود افراشته‌ای

من بنده همانم که تو پنداشته‌ای

از دست میفکنم چو برداشته‌ای

(ج ۳ ص ۵۹۱ تفسیر الاعراف)

الهی !

٦٢

نسیمی دمید از باغ دوستی ،

دل را فدا کردیم .

بوی یافتیم از خزینهٔ دوستی،

بپادشاهی بر سر عالم ندا کردیم.

برقی تافت از مشرق حقیقت،

آب گل کم انگاشتیم.

الهی!

هر شادی که بی‌توست اندوه است.

هر منزل که نه در راه توست زندانست.

هر دل که نه در طلب توست ویرانست.

یک نفس با تو، بدو گیتی ارزانست.

یک دیدار از آن تو، بصد هزار جان رایگانست.

صد جان بکند، آنچه کند بوی وصالت.

(ج ۳ ص ٦٢٤ تفسیر الاعراف)

الهی!

چه زیباست ایّام دوستان با تو!
چه نیکوست معاملت ایشان، در آرزوی دیدار تو!
چه خوش است گفتگوی ایشان. در راه جست و جوی تو!
چه بزرگوار است روزگار ایشان در سر کار تو!

(ج ۳ ص ٦٢٦ تفسیر الاعراف)

٦٣

ملکا!

آب عنایت تو به سنگ رسید،
سنگ بار گرفت، از سنگ میوه
میوه طعم و خوار گرفت
ملکا!
یاد تو دل را زنده کرد!
و تخم مهر افکند،

درخت شادی رُویانید

و میوه آزادی داد.

چُون زمین نرم باشد و تربت خوش و طینت قابل،

تخم جز شجرهٔ طیّبه از آن نروید

و جز عبهر عهد بیرون ندهد.

(ج ۳ ص ٦٤٢ تفسیر الاعراف)

٦٤

الهی!

یافته می جویم،

با دیده ور میگویم،

که دارم؟

چه جویم؟

که می بینیم؟

چه گویم؟
شیفتهٔ این جست و جویم!
گرفتار این گفت و گویم!

الهی!
بهای عزت تو جای اشارت نگذاشت.
قِدَم وَحدانیت تو راه اضافت برداشت.
تا گم کرد رهی هرچه در دست داشت.
و ناچیز شد هرچه می پنداشت.

الهی!
زان تو میفزود،
وزان رهی میکاست.
تا آخر همان ماند که اوّل بود راست.

٦٦

گفتی کم و کاست باش خوب آمد و راست

تو هست بسی رهیت شاید کم و کاست

(ج ۳ ص ۷۳٤ تفسیر الاعراف)

٦٥

الهی!

مشرب می شناسم اما وا خوردن نمیارم.

دل تشنه و در آرزوی قطره‌ای میزارم.

سقایه مرا سیری نکند،

من در طلب دریا ام.

بر هزار چشمه و جوی گذر کردم.

تا بو که دریا دریابم!

در آتش عشق غریقی دیدی؟

من چنانم!

در دریا تشنه ای دیدی ؟

من آنم !

راست به متحیّری مانم که در بیابانم .

فریادم رس که از دست بیدلی بفغانم .

(ج ۳ ص ۷۷۹ تفسیر الاعراف)

الهی !

۶۶

غریب ترا غربت وطن است .

پس اینکار را کی دامن است ؟

چه سزای فرجست او که تو ممتحن است ؟

هرگز کی بخانه رسد او را که غربت او را وطن ست ؟

(اصل : واخانه)

الهی !

مشتاق کشتهٔ دوستی است،
و کشتهٔ دوستی را دیدار تو کفن است.

(ج ۳ ص ۷۸۰ تفسیر الاعراف)

٦٧

الهی!
چه خوش روزگاریست روزگار دوستان تو با تو!
چه خوش بازاریست بازار عارفان در کار تو!
چه آتشین است نفسهای ایشان در یاد کرد و یاد داشت تو!
چه خوش دردیست درد مشتاقان در سوز شوق و مهر تو!
چه زیباست گفت و گوی ایشان در نام و نشان تو!

(ج ۳ ص ۷۹۵ تفسیر الاعراف)

٦٨

ای سزاوار ثنای خویش!
ای شکر کنندهٔ عطای خویش!

ای شیرین نماینده بلای خویش !

رهی بذات خود از ثنای تو عاجز .

و بعقل خود از شناخت منت تو عاجز .

و بتوان خود از سزای تو عاجز .

کریما !

گرفتار آن دردم که تو دوای آنی !

بنده آن ثنا ام که تو سزای آنی !

من در تو چه دانم ! تو دانی !

تو آنی که خود گفتی !

و چنانکه خود گفتی آنی !

(ج ۳ ص ۸۰۸ الاعراف)

خدایا !

گرفتار آن دردم که تو دوای آنی !

در آرزوی آن سوزم که تو سرانجام آنی !

بندهٔ آن ثنا ام که تو سزای آنی !

من در تو چه دانم، تو دانی !

تو آنی که خود گفتی

و چنانکه گفتی آنی !

در هجر تو کار بی نظامست مرا

شیرین همه تلخ و پخته خامست مرا

در عالم اگر هزار کامست مرا

بی نام تو سر بسر حرامست مرا

(ج ٤ ص تفسیر الانفال)

الهی ! ٧٠ .

۷۱

آنکس که زندگانی وی توئی، او کی بمیرد؟
وآنکس که شغل وی توئی، شغل بسر کی برد؟

ای یافته و یافتنی!
نه جز از شناخت تو شادی،
نه جز از یافت تو زندگانی.
زنده بی‌تو، چون مرده زندانی،
وصحبت یافته با تو، نه این جهانی نه آن جهانی!

(ج ۴ ص ۱۲ تفسیر الانفال)

۷۱

کریما!
گر زارم، در تو زاریدن خوشست
ور نازم، بفضل تو نازیدن خوشست.
هر خانه یی که حدّ آن با تواست آبادان است.

(اصل: وا تو است) (ج ٤ ص ٢٦ تفسیر الانفال)

هر دل که در آن مهر تست، شادان است.

آزاد آن نفس که بمهر تو یازان است

شاد آن دلی که به مهر تو نازان است.

مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد

یاد وصف تست یارب غمگنانرا غمگسار

۷۲

الهی!

نه جز از شناخت تو شادیست.

نه جز از یافت تو زندگانی.

زنده بی‌تو چون مُرده زندانی است.

زندگانی بی تو مرگیست.

و زنده به تو زنده جاودانیست:

بی جان گردم که تو ز من برگردی
ای جان جهان تو کفر و ایمان منی
(ج ٤ ص ۳۶ تفسیر الانفال)

۷۳

الهی !
اگر این آه از ما دعویست سزای آنی .
ور لاف است بجای آنی .
ور صدق است وفای آنی .

الهی !
اگر دعویست سخن راست است ،
ور لاف است ، ناز است .
ور صدقست ، کار راست است .
ار دعویست نه بیداد است .

وَرلافست، از آنست که دل شاد است.

وَرصدقست، از تاوان آزاد است.

الهی!

تو دانی که کدام است!

اگر دعوی بر کرم عرض کنی،

نازم مرا ضرور است. (ج ٤ ص ١٠٧ تفسیر التوبه)

٧٤

الهی!

از سه چیز که دارم در یکی نگاه کن!

اوّل سجودی که جز ترا از دل نخاست،

دیگر تصدیقی که هرچه گفتی، گفتم که راست،

سه دیگر چون باد کرم خاست دل و جان جز ترا نخواست.

(ج ٤ ص ١٠٧ تفسیر التوبه)

۷۵

الهی !

نزدیک نفسها، دوستانی !

حاضر دل ذاکرانی !

از نزدیک نشانت میدهند و برتر از آنی !

واز دورت میجویند و نزدیکتر از جانی ! ندانم که در جانی یا جان را جانی !

نه اینی و نه آنی !

جان را زندگی میباید، تو آنی !

(ج ٤ ص ۱۲۳ تفسیر التوبه)

۷۶

کریما !

این سوز ما امروز درد آمیز است.

نه طاقت بسر بردن و نه جای گریز است.

سر وقت عارف تیغی تیز است.

نه جای آرام و نه روی پرهیز است.

لطیفا!

این منزل ما چرا چنین دور است

همراهان برگشتند که اینکار غرور است.

گر منزل ما سرور است این انتظار سور است

دگر جز بمنتظر مصیبت زده است معذور است.

(ج ٤ ص ١٤٤ تفسیر التوبه)

۷۷

الهی!

کشیدیم، آنچه کشیدیم.

همه نوش گشت چون آوای قبول

شنیدیم.

الهی!

دانیکه هرگز در مهر شکیبا نبودیم.
و بهر کوی که رسیدیم، حلقه در دوستی گرفتیم،
و به هر راه که رفتیم،
بر بُوی تو آن راه بریدیم.
دل رفت مُبارک باد،
ور جان برود در این راه پسندیدیم.

(ج ٤ ص ١٤٥ تفسیر التوبه)

۷۸

الهی!
ای دهندهٔ عطا و پوشندهٔ جفا!
نه پیدا که پسند کو؟
او که پسندیدهٔ چرا ایندهٔ بناها تقضا.
پس کوی که چرا! (کذا فی الاصل)

۷۸

الهی!

کار پیش از آدم و حواست،

و عطا پیش از خوف و رجاست.

امّا آدمی به سبب دیدن مبتلاست.

خاصه او آنکست که از سبب دیدن هاست.

اگر آسیاء احوال گردان است،

قطب مشیت بجاست. (ج ٤ ص ١٥٢ تفسیر التوبه)

۷۹

الهی!

آتش یافت با نور شناخت آمیختی،

و از باغ وصال نسیم قرب انگیختی

باران فردانیت بر گرد بشریت ریختی.

با آتش دوستی آب گل سوختی.

تا دیدهٔ عارف را دیدار خود آموختی .

(ج ٤ ص ١٦٨ تفسیر التوبه)

الهی ! ۸۰

همه بتن غریبند و من بجان و دل غریبم .

همه در سفر غریبند و من در حضر غریبم .

الهی !

هر بیماری را شفاء از طبیب ،

و من بیمار از طبیبم .

هر کرا از قسمت بهره است ،

و من بی نصیبم .

هر دل شده با یاری و غمگساری است ،

و من بی یار و غریبم .

همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم
غنوده هر کسی با یار و من بیمار چون باشم

(ج ٤ ص ١٦٩ تفسیر التوبه)

الهی ! ۸۱

عنایت تو کوه است و فضل تو دریاست .
کوه کی فرسود و دریا کی کاست ؟
عنایت تو کی جست و فضل تو کی واخواست ؟
پس شادی یکیست که دوست یکتاست .

(ج ٤ ص ١٧٧ تفسیر التوبه)

الهی ! ۸۲

نه دیدار ترا بهاست و نه رهی را صحبت سزاست .
و نه از مقصود ذرهٔ ای در جان پیداست .

پس این درد و سوز در جهان چراست ؟

پیداست که بلا را در جهان چند جاست !

اینهمه سهم است اگر روزی باین خار خرماست !

(ج ٤ ص ۱۸۸ تفسیر التوبه)

۸۲

الهی !

از کرم همین چشم داریم،

واز لطف تو همین گوش داریم.

بیامرز ما را که بس آلوده ایم بگرد خویش !

بس درمانده ایم بوقت خویش !

بس مغروریم به پندار خویش !

بس محبوسیم در سزای خویش !

دست گیر ما را بفضل خویش.

بازخوان ما را بکرم خویش.
بارده ما را باحسان خویش.

(ج ٤ ص ١٨٨ تفسیرالتوجه)

٨٤

آه! از روز بهتری
فریاد از درد واماندگی

الهی!
چه سوز است اینکه از بیم فوت تو در جان ما؟
در عالم کسی نیست که ببخشاید
بر روز زمان ما

الهی!
دلی دارم پر درد و جانی پرزحیر
عزیز دو گیتی!

این بیچاره راچه تدبیر؟ (ج ٤ ص ۱۹۸ تفسیر التوبه)

۸ـ۵

جوهریست برخاک افتاده، میان راه.

عالم از قیمت آن جوهر ناآگاه،

پادشاهی جاوید یافت بی طبل و کلاه

صاحب دولتی ببر آن رسید ناآگاه،

از قیمت آن جوهر بر راه چیزی نکاست،

قیمت آن جوهر هم که دی بود بجاست،

نور جوهر کرانا بان است؟

آنرا که عنایت معلومست، گله برخاست.

ابتداء به برکی کرد؟

وازآغاز اینکار که خواست؟

درخت مهر که کشت ؟

و سرای دوستی که آراست ؟

پس با چندین لطف این بداندیشی چراست ؟

روز خریداری عیب میدید و گفت که رواست !

الهی !

اینهمه شادی از تو بهرهٔ ماست .

چون تو مولی کراست ؟

و چون تو دوست کجاست ؟

و بآن صفت که توئی ، از تو خود جز این نرواست !

و تا میگوئی که این خود نشانست و آئین فرداست !

این پیغامست و خلعت برجاست !

صبر را چه روی و آرام را چه جاست ؟

۸۵

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد

دانم که زمانه راز بون خواهی کرد

گر زیب و جمال از این فزون خواهی کرد

یا رب چه حکمهاست که چون خواهی کرد

(ج ٤ ص ٢٣٠ تفسیر التوبه)

۸٦

الهی!

یاد تو میان دل و زبانست،

و مهر تو در میان سر و جان

یافت تو زندگانی جانست و رستخیز نهان

ای ناجسته یافته و در یافت نادریافته

یافت تو روز است که خود بر آید ناگاهان

او که ترا یافت نه بشادی پردازد نه باندهان

(ج ٤ ص ٢٥٣ تفسیر التوبه)

٨٧

الهی!

تا آموختنی را آموختم،

و آموخته را جمله بسوختم!

اندوخته را برانداختم،

و انداخته را بندیدوختم!

نیست را بفروختم،

تا هست را بفروختم!

الهی!

تا یگانگی بشناختم، در آرزوی شادی بگداختم.

کی باشد که گویم پیمانه. تا یگانگی بشناختم،

در آرزوی شادی بگداختم. کی باشد که گویم پیمانه بنیداختم؟

۸۷

وَ از علائق وا پرداختم،
و بُود خویش جمله در باختم.
کی باشد کین قفس بپردازم
در باغِ الهی آشیان سازم
(ج ٤ ص ٣٤٧ تفسیر یونس)

۸۸

الهی!
گاه میگوئی که فرود آی!
و گاه میگوئی که گریز!
گاه فرمائی که بیا!
و گاه گوئی که پرهیز!
خدایا!
نشان قربت است این؟

یا محض رستاخیز!

هرگز بشارت ندیدم تهدید آمیز!

ای مهربان بُردبار!

ای لطیف و نیک یار!

آمدم به درگاه!

(اصل: وادرگاه)

خواهی بناز دار و خواهی خوار،

(ج ٤ ص ٣٥٨ تفسیر هود)

الهی!

٨٩

کان حسرتست این دل من!

مایه درد و غمست این تن من!

الهی!

نیارم گفت که اینهمه چرا بهرهٔ من؟
نه دست رسد مرا بعدان چارهٔ من!

(ج ٤ ص ٣٩٥ تفسیر هود)

الهی!

٩٠

تا مهر تو پیدا گشت،
همه مهرها جفا گشت.
و تا بر تو پیدا گشت،
همه جفاها وفا گشت.

الهی!

ما نه ارزانی بودیم تا ما را برگزیدی.
و نه نا ارزانی بودیم که به غلط گزیدی.
بلکه بجود ارزانی کردی تا برگزیدی.

و بپوشیدی عیب که میدیدی .   (ج ٤ ص ۳۹۵ تفسیر هود)

۹۱

حبذا روزی که خورشید جلال تو بما نظری کند !

حبذا وقتیکه مشتاق از مشاهده جمال تو مارا خبری دهد !

جان خود را طعمه سازیم ، بازی را که در فضای طلب تو پروازی کند .

دل خود نثار کنم محلی را که بر سر کوی تو آوازی دهد .

(ج ٤ ص ٤٠٦ تفسیر هود)

الهی !

۹۲

نصیب این بیچاره ازین کار همه درد است .

مبارکباد که این درد مرا سخت درخور دست ،

بیچاره آنکس که ازین درد فرد است ،

حقا که هر که بدین درد ننازد ناجوانمرد است .

۹۱

هر درد که زین دلم قدم برگیرد

دردی دگرش بجای در برگیرد

زان با هر درد صحبت از سر گیرد

کاتش چو رسد بسوخته اندر گیرد

(ج ٤ ص ٤٢٥ تفسیر هود)

۹۳

الهی !

نور دیدهٔ آشنایانی !

رُوز دُولت عارفانی !

لطیفا !

چراغ دل مریدانی

وانس جان غریبانی .

کریما !

آسایش سینهٔ محبّانی
ونهایت همت قاصدانی.
مهربانا!
حاضر نفس واجدانی.
وسبب دهشت والهانی.
نه بچیزی مانی تا گویم که چنانی.
آنی که خود گفتی وچنانکه گفتی آنی.
جانهاے جوانمردان را عیانی.
واز دیده ها امروز نهانی.
اندر دل من بدین عیانی که توئی،
وز دیدهٔ من بدین نهانی که توئی،
وصاف ترا وصف نداند کردن،

تو خود بصفات خود چنانی که توئی،

(ج ۵ ص ۱۰ تفسیر یوسف)

الهی! ۹۴

گاهی بخود نگرم گویم از من زارتر کیست!

گاهی بتو نگرم گویم از من بزرگوارتر کیست؟

گاهی که به طینت تو افتد نظرم.

گویم که من از همه چیز به عالم تبرم.

چون از صفت خویشتن اندر گذرم،

از عرش همی بخویشتن در نگرم،

(ج ۵ ص ۹۱ تفسیر یوسف)

الهی! ۹۵

شاد بدانم که اول من نبودم تو بودی!

آتش یافت با نور شناخت تو آمیختی!
از باغ وصال نسیم قرب تو اَنگیختی،
باران فردانیت بر گرد بشریت ریختی،
با آتش دوستی آب و گل بسوختی،
تا دیدهٔ عارف بدیدار خود آموختی.

(ج ۵ ص ۹٤ تفسیر یوسف)

٩٦

الهی!

در سر گریستنی دارم دراز
ندانم که از حسرت گریم یا از ناز
گریستن از حسرت نصیب یتیم است
وگریستن شمع بهرهٔ ناز
از ناز گریستن چون بُوَد؟

این قصه ایست دراز.

(ج ۵ ص ۱۲۹ تفسیر یوسف)

۹۷

الهی!

جوی تو روان و مرا تشنگی تا کی؟

این چه تشنگی است وقدحها می بینیم پیاپی!

زین نادره ترکرا بود هرگز حال؟

من تشنه و پیش من روان آب زلال!

عزیز دو گیتی!

چند نهان شوی و چند پیدا؟

دلم حیران گشت و جان شیدا!

تا کی این استتار و تجلی؟

آخر کی بود آن تجلی جاودانی؟

(ج ۵ ص ۱۶۵ تفسیر الرّعد)

۹۸

الهی !

جلال عزت تو جای اشارت بگذاشت

محو و اثبات تو راه اضافت برداشت ،

تا گم گشت هر چه رهی در دست داشت .

الهی !

زان تو میفزود ،

وزان رهی میکاست .

تا آخر همان ماند ،

که اوّل بود راست :

محنت همه در بهاد آب و گل ماست

پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست

(ج ۵ ص ۲۱۵ تفسیر الرعد)

۹۹

الهی !

آب عنایت تو به سنگ رسید،

سنگ بار گرفت.

سنگ درخت رویانید،

درخت میوه و بار گرفت !

درختی که بارش همه شادی،

طعمش همه انس،

بویش همه آزادی !

درختی که بیخ آن در زمین وفا

شاخ آن بر هوا، رضا

میوهٔ آن معرفت و صفا،

حاصل آن دیدار و لقا.

(ج ۵ ص ۲۶۲ تفسیر ابراهیم)

الهی! ۱۰۰

از وجود تو هر مفلسی را نصیبی است،

از کرم تو هر دردمندی را طبیبی است،

از سعت رحمت تو هر کسی را بهره‌ایست.

از بسیاری صوب بر تو هر نیازمندی را قطره‌ایست،

بر سر هر مؤمن از تو تاجیست،

در دل هر محب از تو سراجیست،

هر شیفته‌ای را با تو سروکاریست.

هر منتظری را آخر روزی شرابی و دیداریست.

(نسخهٔ روز)

(ج ۵ ص ۳۱۰ تفسیر الحجر)

۱۰۱

الهی !

دانی بچه شادم ؟

به آنک نه بخویشتن بتو افتادم

الهی !

تو خواستی ، نه من خواستم !

دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم !

(ج ۵ ص ۴۰۸ تفسیر النحل)

۱۰۲

الهی !

این چه تبر روزیست ؟

ترسم که مرا از تو جز حسرت نه روزیست .

الهی !

میلرزم، از آنک نه ارزم.
وز آنک نه ارزم چه سازم؟
جز از آنک میسوزم
تا ازین افتادگی برخیزم
الهی!
از بخت خود چون پرهیزم؟
واز بودنی کجا گریزم؟
ونا چاره را چه آمیزم؟
ودرمانده کجا گریزم؟
الهی!
کان حسرتست این دل من،
مایهٔ درد و غمست این تن من

نیارم گفت که :

اینهمه چیست بهرهٔ من ؟

نه دست رسد مرا بمعدن چارهٔ من !

مرا تا باشد این درد نهانی

ترا جویم که درمانم تو دانی

(ج ٥ ص ٤٢٣ تفسیر النحل)

١٠٣

ای بوده و هست و بودنی !

گفتت شنیدنی !

مهرت پیوستنی و خود دیدنی !

ای نور دیده و ولایت دل و نعمت جان !

عظیم شانی و همیشه مهربان !

۱۰۲

نه ثنای ترا زبان،

نه یافت ترا درمان،

ای هم شغل دل و هم غارت جان!

برار خورشید شهود یکبار از افق عیان!

و از ابر جود قطره‌ای چند،

بر ما باران! (ج ۵ ص ۵۰۱ تفسیر بنی اسرائیل)

۱۰۴

ای گشاینده زبانهای مناجات گویان!

وانس افزای خلوتهای ذاکران!

و حاضر نفسهای رازداران!

جز از یاد کرد تو ما را همراه نیست؛

و جز از یاد داشت تو ما را زاد نیست؛

۱۰۵

معنی دعوی صادقانی !

فروزندهٔ نفسهای دوستانی !

آرام دل غریبانی !

چون در میان جان حاضری ،

از بیدلی میگویم که کجائی

زندگانی جانی و آهن زبانی .

بخود از خود ترجمانی ،

بحق تو بر تو .

که ما را در سایهٔ غرور ننشانی !

و بوصال خود رسانی !

(ج ۵ ، ص ۵۹۸ تفسیر بنی اسرائیل)

و جز از تو تبود لیل و رهنمای نیست ؛

خدایا !

نظر کن در حاجت کسی ،

کش جز از یک حاجت نیست !

(ج ۵ ص ۵۸۳ تفسیر بنی اسرائیل)

۱۰۶

الهی !

بهر صفت که هستم ،

بهر خواست تو موقوفم !

بهر نام که مرا خوانند ،

به بندگی تو معروفم !

تا جان دارم ،

رخت ازین کوی برندارم !

او که تو آن اوئی،

بهشت او را بنده است!

او که تو در زندگانی اوئی،

جاوید زنده است!

الهی!

گفت تو راحت دل است،

و دیدار تو زندگانی جان!

زبان بیاد تو نازد،

و دل بمهر و جان به عیان!

(ج ۵ ص ٦٢٤ تفسیر بنی اسرائیل)

۱۰۷

الهی!

ار تو فضل کنی،

از دیگران چه داد و چه بیداد.

وَر تو عدل کنی

پس فضل دیگران چون باد.

(ج ٥ ص ٦٥٢ تفسیر الکهف)

الهی! ١٠٨

آنچه من از تو دیدم دو گیتی بیاراید

عجب اینست که جان من از بیم داد تو می نیاساید.

(ج ٥ ص ٦٥٢ تفسیر الکهف)

الهی! ١٠٩

چند نهان باشی؟ و چند پیدا!

که دلم حیران گشت و جان شیدا!

تا کی از استتار و تجلی؟

که بود آن تجلی جاودانی!

الهی!

چند خوانی و رانی؟

بگداختم در آرزوی روزیکه:

در آنروز: تو مانی!

تا کی انگنی و برگیری؟

این چه وعدست بدین درازی و این دیری؟

سبحان الله!

ما را برین درگاه همه نیاز،

روزی چه بود که قطره ای از شادی بر دل ما ریزی؟

تا کی ما را مے آب و آتش برهم آمیزی؟

ای بخت ما از دوست رستخیزی!

(ج ٥ ص ٦٧١ تفسیر الکهف)

۱۱۰

روزگاری او را می‌جستم، خود را می‌یافتم.

اکنون خود را می‌جویم، او را می‌یابم. ای حجت را یاد

و انس را یادگار

چون حاضری این جستن به چه کار؟

الهی!

یافته می‌جویم

با دیده ور می‌گویم

که دارم، چه جویم؟

که می‌بینم چه گویم؟

شیفتهٔ این جست و جویم،

گرفتار این گفت و گویم،

ای پیش از هر روز،

و جدا از هر کس!

مرا درین سور هزار مطرب نه بس!

(ج ۶ ص ۱۷ تفسیر مریم)

۱۱۱

الهی!

به عنایت ازلی تخم هدایت کاشتی،

بر رسالت انبیا آب دادی،

بمعونت و توفیق پروردی

بنظر خود ببر آوردی

خداوندا!

سزد که اکنون سموم قهر از آن باز داری!

و گشته عنایت ازلی را بر عایت ابدی مدد کنی![110]

(ج ۶ ص ۱۹ تفسیر مریم)

۱۱۲

الهی!

گاه گویم که در قبضهٔ دیوم.

از بس پوشش که بنیم.

باز ناگاه نوری تابد که جملهٔ بشریت در جنب آن ناپدید بود

الهی!

چون عین هنوز منتظر عیانست،

این بلاء دل چیست؟

چون این طریق همه بلاست،

چندین لذت چیست؟

الهی!

۱۱۱

گاه از تو مے گفتم و گاه می نیوشیدم.

میان جُرم خود لُطف تو می اندیشیدم.

کشیدم آنچه کشیدم،

همه نوش گشت چُون آوای قبُول شنیدم.

(ج ٦ ص ۸۷ تفسیر مریم)

الهی!

۱۱۳

آنچه ناخواسته یافتنی است،

خواهندهٔ بدان کیست؟

و آنچه از پاداش برتر است،

سؤال در جنب آن چیست؟

الهی!

دانش و کوشش، محنت آدمیت

وبهرهٔ هر یکی از تو بسزا کرداریست.

(ج ٦ ص ۱۱۵ تفسیر طه)

۱۱٤

الهی!

درد دیست مرا که بهی مباد!

این درد مرا صوابست

با دردمندی بدرد خرسند کسی راچه حسابست

الهی!

قصه اینست که برداشتم،

این بیچارهٔ درد زده راچه جوابست!

(ج ٦ ص ۳۰۹ تفسیر انبیاء)

۱۱۵

خداوندا!

عابدان وصف بزرگواری تو شنودند،

گردنها بسته کردند

سلطانان وصف علاء تو شنیدند،

از بیم قهر تو گردن نهادند.

عاصیان صفت رحمت تو شنیدند،

امیدها در بستند،

(ج ٦ ص ۲-۳۴۱ تفسیر انبیاء)

الهی !

۱۱٦

گاهی بخود نگرم

گویم از من زارتر کیست ؟

گاهی بتو نگرم،

گویم از من بزرگوارتر کیست ؟

بنده چون بفعل خود نگرد بزبان تحقیر از کوفتگی و شکستگی،

گوید:

پرآب دو دیده و پرآتش جگرم،

پُر باد دو دستم و پر از خاک سرم

چون به لطف الهی و فضل ربانی نگرد،

بزبان شادی و نعمت آزادی گوید:

چه کند عرش که او غاشیهٔ من نکشد

چون بدل غاشیه حکم و قضا تو کشم

بوی جان آیدم از لب چو حدیث تو کنم

شاخ عذر رویدم از دل چو بلاء تو کشم

(ج ۶ ص ۳۴۲ تفسیر انبیاء)

۱۱۷

من چه دانستم که برگشتهٔ دوستی قصاص است؟

چون بنگرستم این معاملت ترا با خاص است !

(ج ٦ ص ٤٢٢ تفسیر المؤمنون)

الهی ! ۱۱۸

در سر گریستنی دارم دراز

ندانم که از حسرت گریم یا از ناز

گریستن یتیم از حسرت است

و گریستن شمع بهرهٔ ناز

از ناز گریستن چون بود ؟

این قصه ایست دراز !

(ج ٦ ص ٤٤٢ تفسیر المؤمنون)

الهی ! ۱۱۹

آمدم با دو دست تهی

بسوختم بر امید روز بهی
چه بُوَد اگر از فضل خود بر این خسته دلم مرهم نهی؟

(ج ٦ ص ٤٦٢ تفسیر المؤمنون)

الهی!

۱۲۰

وصف تو نه کار زبانست.
عبارت از حقیقت یافت تو بهتانست.
با صولت وصال دل و دیدار را چه توانست؟
حسن تو فزونست زبینائی من
راز تو برونست ز دانائی من

(ج ٦ ص ٤٦٣ تفسیر المؤمنون)

۱۲۱

ای کارندهٔ غم پشیمانی،

در دلهای آشنایان

ای افکننده سوز،

در دلهای تائبان!

ای پذیرنده گناهکاران و معترفان!

کس باز نیامد تا باز نیاوردی.

و کس راه نیافت تا دست نگرفتی،

دست گیر!

که جز تو دستگیر نیست!

دریاب که جز تو پناه نیست!

و سؤال ما را جز تو جواب نیست.

و درد ما را جز تو دارو نیست

و از این غم ما را جز از تو راحت نیست.

(ج ٦ ص ٤٩٤ تفسیر النور)

الهی !　　　　　　١٢٢

تو دوستان خود را به لطف پیدا گشتی ،

تا قومی را بشراب انس مستان کردی ،

قومی را بدریای دهشت غرق کردی .

ندا از نزدیک شنوانیدی ،

و نشان از دور دادی !

رهی را باز خواندی

و انگه خود نهان گشتی .

از ورا ، پرده خود را عرضه کردی ،

و به نشان عظمت خود را جلوه کردی .

تا آن جوانمردان را در وادی دهشت گم کردی ،

وَ ایشان را در بطالتی سرگردان کردی.

این چیست که با آن بیچارگان کردی.

داور آن نفیرخواهان توئی!

و داد ده آن فریادجویان توئی!

و دیت آن کشتگان توئی

و دستگیر آن غرق شدگان توئی!

و دلیل آن گمشدگان توئی!

تا آن گمشده کجا با راه آید؟

وآن غرق شده کجا با کران افتد؟

وآن جانهای خسته کی بیاساید؟

وآن قصه پنهانی را کی جواب آید؟

وآن شب انتظار ایشانرا کی بامداد آید!

(ج ٦ ص ٥٢٨ تفسیر النور)

الهی ! ۱۲۳

تو آنی که نور تجلی بر دلهای دوستان تابان کردی !

چشمه های مهر در سرهای ایشان روان کردی !

و آن دلها را آئینهٔ خود و محل صفا کردی !

تو در آن پیدا،

و به پیدائی خود در آن دو گیتی ناپیدا کردی !

ای نور دیدهٔ آشنایان !

و سور دل دوستان !

و سرور جان نزدیکان !

همه تو بودی و توئی !

نه دوری تا جویند،

نه غایبی تا پرسند،

نه ترا جز بتو یاوند!

(ج ٤ ص ۵۷۲ تفسیر النور)

۱۲٤

الهی!

هرچه می نشان شمردم، پرده بود.

و هرچه می مایه دانستم، بیهوده بود.

الهی!

یکبار این پردهٔ من از من بدار!

و عیب هستی من از من وادار!

و مرا در دست کوشش مگذار!

الهی!

کرد ما کرد ما در میار!

وزیان ما از ما وادار!

ای کردگار نیکوکار!

آنچه بما ساختی، بما راست دار.

وآنچه تو بر تاوی بما مسپار!

«تاوی: تاب»

(ج ۷ ص ٤١ تفسیر الفرقان)

١٢٥

الهی!

راهم بنمای بخود!

و باز رهان مرا از بند خود!

ای رساننده!

بخود برسانم که: کس نرسید بخود!

الهی!

یاد تو عیش است و مهر تو سور است

شناخت تو ملک است و یافت تو سرور

محبت تو روح روح است و قرب تو نور

جوینده تو کشته با جان است و یافت تو رستخیز بی صور

(ج ۷ ص ۱۲۵ تفسیر الشعراء)

۱۲۶

الهی!

نه جز از شناخت تو شادی است،

نه جز از یافت تو زندگانی!

زندگانی بی تو مردگیست،

و زنده بتو هم زنده و هم زندگانیست

(ج ۷ ص ۱۲۷ تفسیر الشعراء)

۱۲۷

ای یافته و یافتنی!

از مست چه نشان دهند جز بی خویشتنی؟

همه خلق را محنت از دوریست،

و این بیچاره را از نزدیکی!

همه را تشنگی از نایافت آب است

و ما را از سیر آبی!

الهی!

همه دوستی میان دو تن باشد،

سه دیگر در نگنجد.

در این دوستی همه توئی!

من در نگنجم!

گر اینکار است از تست

مرا بدینکار نه کار!

ور ستر از تو است همه تویی!

من فضولی را بدعوی چکار؟

(ج ۷ ص ۳۱۰ تفسیر القصص)

الهی!

۱۲۸

از کجا باز یابم من.

آن روز که تو مرا بودی و من نبودم؟

تا باز بدان روز رسم،

میان آتش و دودم!

اگر بدو گیتی آن روز من یابم پرسودم

ور بود خود را دریابم، به نبود خود خشنودم.

(ج ۷ ص ۳۳٤ تفسیر القصص)

الهی!

۱۲۹

ای داننده هر چیز!

و سازنده هر کار!

و دارنده هر کس!

نه کس را با تو انبازی،

و نه کس را از تو بی نیازی،

کار به حکمت می اندازی،

و بلطف میسازی.

نه بیداد است و نه بازی!

الهی!

نه بجرائی کار تو بنده را علم،

و نه بر تو کس را حکم!

ثنا ها تو ساختی!

ونواها تو ساختی!

نه از کسی بتو،

نه از تو بکس!

همه از تو بتو،

همه توئی بس.

(ج ۷ ص ۳٦۱ تفسیر القصص)

۱۳۰

الهی!

ترا آنکس بیند،

که ترا در ازل دید!

ووی ترا دید که:

دو گیتی او را ناپدید.

وترا او دید که نادیده پسندید.

(ج ۷ ص ۳۷۸ تفسیر القصص)

۱۳۱

الهی!

بر هزاران عقبه بگذرانیدی،

و یکی ماند.

دل من خجل ماند

از بس که ترا خواند

الهی!

به هزاران آب بشستی،

تا آشنا کردی دوستی!

و یک شستنی ماند.

آنکه مرا از من بشوی

تا از پس خود برخیزم و تو مانی.

الهی !

هرگز بینم روزی بی محنت خویش ؟

تا چشم باز کنم و خود را نبینم در پیش .

(ج ۷ ص ۳۹۸ تفسیر العنکبوت)

الهی !

۱۳۲

نصیب این بیچاره از اینکار همه درد است ،

مبارکباد که مرا ایندرد سخت درخور داست .

بیچاره آنکس که ازین درد فرد است

حقا که هر بدین درد ننازد ناجوانمرد است .

(ج ۷ ص ٤۳۹ تفسیر الروم)

الهی !

۱۳۳

تو آنی که از احاطت اوهام بیرونی !

وارادراک عقول مصونی.

نه محاط ظنونی،

نه مدرک عیونی.

کارساز همه مفتون،

وفرح رسان هر محزونی.

در حکم بیچرا،

ودر ذات بی چند،

ودر صفات بیچونی!

تو لاله سرخ ولؤلؤ مکنونی

من مجنونم، تو لیلی مجنونی!

تو مشتریان با بضاعت داری

با مشتریان بی بضاعت چونی؟

(ج ۷ ص ٤۳۶ تفسیر الروم)

۱۳٤

ای خداوندی که در دل دوستانت،

نور عنایت پیداست!

جانها در آرزوی وصالت،

حیران و شیداست.

چون تو مولی کراست؟

چون تو دوست کجاست؟

هرچه دادی نشانست

و آیین فرداست.

آنچه یافتیم پیغامست

و خلعت برجاست.

نشانت بیقراری دل و غارت جانست.

خلعت وصال،

در مشاهدهٔ جلال

چگویم که چونست؟

روزی که سراز پرده برون خواهی کرد

دانم که زمانه را زبون خواهی کرد!

گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد

یا رب چه جگرهاست که خون خواهی کرد!

(ج ۷ ص ٤٤١ تفسیر الروم)

۱۳۵

الهی!

نالیدن من از درد، از بیم زوال درد است.

او که از زخم دوست بنالد،

در مهر دوست، نامردست.

(ج ۸ ص ۳۱ تفسیر احزاب)

۱۳۶

ای یادگار جهانها،
و یادداشته دلها،
و یادکردهٔ زبانها!
بفضل خود ما را یاد کن
و بیاد لطفی ما را شاد کن
ای قایم بیاد خویش
و زهر یاد کنندهٔ بیاد خود پیش
یاد تو است که ترا به سزا رسد
ورنه از رهی چه آید که ترا سزد؟

۱۳۶

الهی!
تو بیاد خودی و من بیاد تو
تو برخواست خودی و من بر بهاد تو

(ج ۱ ص ۵۸ تفسیر احزاب)

۱۳۷

الهی!
بقدر تو نادانم،
وبسزا ترا ناتوانم.
در بیچارگی خود سرگردانم.
و روز بروز بر زیانم.
چون منی چون بود؟ چنانم!
و از نگرستن در تاریکی بفغانم
که بر هیچ چیز هست ماند انند ندانم

چشم به روزی دارم که تو مانی و من بنمانم

چون من کیست گر آنروز ببینیم!

ور ببینیم جان فدای آنم!

(ج ۸ ص ۱۳۵ تفسیر سبا)

۱۳۸

ای نا دریافته، یافته

و نادیده عیان!

ای در نهانی پیدا

و در پیدائی نهان!

یافت تو روز است که خود بر آید ناگاهان.

یابندهٔ تو نه بشادی پردازد نه باندوهان

(اصل: یاوندهٔ تو)

بسر بر ما را کاری که از آن عبارت نتوان!

(ج ۸ ص ۲۰۵ تفسیر پس)

۱۳۹

الهی!

زندگانی همه با یاد تو،

و شادی همه با یافت تو.

و جان آنست که در و شناخت تو!

الهی!

موجود نفسهای جوانمردانی

حاضر دلهای ذاکرانی،

از نزدیکت نشان میدهند و برتر از آنی

و از دورت میپندارند و نزدیک تر از جانی، ندانم که در جانی یا خود جانی

جان را زندگی میباید.

توآنی!

(ج ۸ ص ۲۱۸ تفسیریس)

الهی!

۱۴۰

او که حق را به دلیل جوید،
به بیم و طمع پرستد.
و او که حق را با حسان دوست دارد،
روز محنت برگردد.
و او که حق را بخویشتن جوید،
نایافته، یافته پندارد،
الهی!
عارف ترا بنور تو میداند،
از شعاع وجود عبارت نمیتواند.

در آتشِ مِهر میسوزد،
وَ از نار باز نمی پردازد.

(ج ۸ ص ۲۹۹ تفسیر الصافات)

۱۴۱

از کجا باز یابم آنروز که تو مرا بودی،
و من نبودم.
تا باز آنروز رسم،
میان آتش و دودم.
ور بدو گیتی آنروز را باز یابم،
بر سودم!
وَر بود تو در یابم،
به نبود خود خشنودم.

(ج ۸ ص ۳۱۶ تفسیر الصافات)

۱۴۲

الهی!

در سر گریستنی دارم دراز

ندانم که از حسرت گریم یا از ناز

گریستن از حسرت بهرهٔ یتیم است

و گریستن شمع بهرهٔ ناز.

از ناز گریستن چون بود؟

این قصه ایست دراز

(ج ۸ ص ۳۴۱ تفسیر ص)

۱۴۳

ای یار مهربان!

بارم ده، تا قصه درد خود بتو پردازم.

و بر درگاه تو میزارم،

و در امید بیم آمیز منیازم.

الهی!

بپذیرم تا با تو پردازم،

(اصل: فاپذیرم)

یک نظر در من نگر،

تا دو گیتی به آب اندازم.

(ج ٨ ص ٣٦٤ تفسیر ص)

١٤٤

نه پیدا که عزت قدم،

رهی را چه ساخته از انواع کرم.

رهی را اوّل قصدی دهد غیبی

تا از جهانش باز برد

پس کششی دهد قربی
تا از آب و گل باز برد
چون فرد شود.
آنگه : وصال فرد را شاید :
جوینده تو هیچو تو فردی باید
آزاد ز هر علت و دردی باید.
زان می نرسد بوصل تو هیچ کسی
کاندر خور غمهای تو مردی باید

(ج ۸ ص ۳۸۸ تفسیر الزمر)

۱۴۵

الهی !
به بهشت و حور را چه نازم !
اگر مرا نفسی دهی،

از آن نفس،

بهشتی سازم!

(ج ۸ ص ٤٤١ تفسیر الزمر)

الهی! ۱٤٦

در دل دوستانت نور عنایت پیداست.

جانها در آرزوی وصالت حیران و شیداست.

چون تو مولی کراست؟

و چون تو دوست کجاست؟

هر چه دادی نشانست،

و آیین فرداست.

آنچه یافتیم پیغامست،

و خلعت برجاست.

۱۴۳

نشانت بیقراری دل وغارت جانست،

خلعت وصال در مشاهدهٔ جلال چگویم که چون است!

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد

دانم که زمانه را زبون خواهی کرد

گر زیب وجمال ازین فزون خواهی کرد

یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد!

(ج ۸ ص ٤٥٦ تفسیر المؤمن)

الهی! ۱٤۷

همه عالم ترا میخواهند،

کار آن دارد که تا تو کرا خواهی!

بنازکسیکه تو اورا خواهی

که اگر برگردد تو اورا در راهی

(ج ٨ ص ٥١٨ تفسير فصلت)

الهی ! ١٤٨

تو مارا ضعیف خواندی،

از ضعیف چه آید جز خطا؟

و مارا جاهل خواندی!

و از جاهل چه آید جز جفا؟

و تو خداوندی کریم و لطیف!

از کریم و لطیف چه سزد؟

جز از کرم و وفا،

و بخشیدن عطا.

(ج ٩ ص ٣١ تفسیر الشوری)

الهی ! ١٤٩

گر در عمل تقصیر است،
آخر اینــدل پُر درد کجاست.
و اگر در خدمت فترتست،
آخر این مِهر دل بجاست.
ور فعل ما تباهست،
فضل تو آشکاراست
وَر آب و خاک بر شد بل تا برسد،
نور ازلی بجاست.
محنت همه در نهاد آب و گل ماست.
بیش از گل و دل چه بود آن حاصِل ماست.

(ج ۹ ص ۵۹ تفسیر الزخرف)

الهی!

۱۵۰

تو آنی که از بنده ناسزا بینی،

و به عقوبت نشتابی!

از بنده کفر میشنوی،

و نعمت از وی باز نگیری!

توبت و عفو بروی عرضه میکنی،

و به پیغام و خطاب خود، او را می باز خوانی!

و گر باز آید وعده مغفرت میدهی، که:

ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

چون با دشمن بدکردار چنینی!

چگویم که با دوستان نیکوکار چونی؟

(ج ۹ ص ۵۹ تفسیر الزخرف)

من چه دانستمکه :
مزدور است، کسی کو را بهشت راس المال است،
وعارف اوست که در آرزوی یک لحظهٔ وصالست.
من دانستمکه حیرت بو صال تو طریق است
وترا او بیش جوید، که، در تو غریق است
(ج ۹ ص ۹۰ تفسیر الزخرف)

۱۵۲

الهی !
یادت چون کنم که من خود همه یادم !
من خرمن نشان خویش فرا باد نهادم.
الهی !
یادی و یادگارے و دریافتن خود یاری !
معنی دعوے صادقانی !

فروزندهٔ نفسها، دوستانی!

آرام دل غریبانی!

چون در میان جان حاضری،

از بیدلی میگویم که کجائی؟

جانرا زندگی میباید، تو آنی!

بخود از خود ترجمانی

به حق تو بر تو، که:

ما را در سایهٔ غرور نشانی!

بعز وصال خود رسانی!

(ج ۹ ص ۱۰۱ تفسیر الدخان)

۱۵۳

الهی!

به عنایت ازلی تخم هدی کشتی،

برسالت انبیاء آب دادی ،

بمعونت و توفیق رویانیدی

بنظر و احسان خود برآوردی

از لطف تو درمیخواهم که .

سموم قهر از آن بازداری

و باد عدل بروی بنهانی !

کشته عنایت ازلی را برعایت بدی مدد کنی .

(ج ۹ ص ۸-۱۱۷ تفسیر دخان)

١٥٤

درد و درمان .

غم و شادی ،

فقر و غنی ،

اینهمه صفت سالکانست،

در منازل راه!

امّا مرد که به مقصد رسید،

او را نه مقام است نه منزل،

نه وقت و نه حال،

نه جان و نه دل! ...

الهی!

وقت را بدرد مینازم

و زیادتی را میسازم،

بامید آنکه چون در این درد بگدازم.

درد و راحت هردو براندازم.

(ج ۹ ص ۱۲۸ تفسیر الجاثیه)

١٥٥

الهی !

تو مؤمنان را پناهی !

قاصد انرا بر سر راهی

عزیز کسی که تو اورا خواهی .

اگر بگریزد او را در راهی !

طوبی آنکس را که تو او رائی

آیا که تا از ما خود کرائی !

(ج ۹ ص ۲٦۸ تفسیر الحجرات)

١٥٦

الهی !

گر دارم چونکه بوی نمی بویم

ور ندارم من این حسرت با که گویم ؟

الهی !

او که یک نظر دید،
عقل او پاک برمید
پس او که دائم به دیدهٔ دل ترا دید،
چون بیارمید؟

(ج ۹ ص ۲۸۳ تفسیر ق)

۱۵۷

الهی!
دوستان تو سران و سرهنگانند،
بی گنج و خواسته
توانگرانند بنام، درویشانند،
و توانگران جهان، خود ایشانند،
دردها دارند و از گفتن آن بی زبانند.

(ج ۹ ص ۱۷۳ تفسیر الاحقاف)

۱۵۸

الهی!

هرچند که از بد سزای خویش بدردم،

لکن از مفلس نوازی تو شادم!

الهی!

من بقدر تو نادانم،

و در سزا، تو ناتوانم!

در بیچارگی خود سرگردانم،

و روز بروز بر زیانم،

الهی!

من کیم که بر درگاه تو زارم؟

یا قصهٔ درد خود بتو بردارم!

در عشق تو من کیم که در منزل من

از وصل رُخت گلی دَمد بر گل من

(ج ٩ ص ٣٢٠ تفسیر الذاریات)

١٥٩

ای باری ببر و هادی بکرم
فرو ماندم در حیرت یک دم.

(ج ٩ ص ٣٢٧ تفسیر الذاریات)

١٦٠

الهی!
وقت را بدرد میسازیم
وز یاد تو را میسازیم،
بامید آنکه چون درین درد بگدازیم
درد و راحت هر دو براندازیم

(ج ٩ ص ٣٤٤ تفسیر الطور)

الهی! ۱۶۱

به عنایت ازلی تخم هدی کشتی

برسالت انبیاء آب دادی!

بمعونت و توفیق رویانیدی،

بنظر لطف پرورانیدی!

اکنون سزد که باد عدل نورانی:

و سموم قهر نجهانی

و کشته عنایت ازلی را بر عایت ابدی مدد کنی!

(ج ۹ ص ۳۴۵ تفسیر الطور)

الهی! ۱۶۲

بر امید وصل، چندان اشک باریدم،

که بر آب چشم خویش تخم درد بکاریدم.

ور سعادت ازلی دریابم .

این درد پسندیدم .

ور دیدهٔ من روزی بر تو آید ،

آن محنت همه دولت انگاریدم .

(ج ۹ ص ۲۷۷ تفسیر النجم)

۱۶۳

الهی !

ذکر تو مرا دین است ،

و مهر تو مرا آئین است ،

و نظر تو عین الیقین است .

پسین سخنم این است .

لطیفا !

وای که چنین است .

(ج ۹ ص ۲٤٦ تفسیر الطور)

۱٦٤

الهی!

از وجود تو هر مفلسی را نصیبی است،

از کرم تو هر دردمندی را طبیبی است.

از سعت رحمت تو هر کسی را هستی‌یی است.

(ج ۹ ص ٤۲۲ تفسیر الرحمن)

۱٦٥

الهی!

از بدسزای خود در دردم

وز ناکسی خود به فغان!

دردم را درمان ساز!

ای درمان ساز همهٔ دردمندان!

ای پاک صفت از عیب

ای عالی صفت از شوب

ای بی نیاز از خدمت من!

ای بی نقصان از حساب من

من بجای رحمتم! بخشای بر من!

اسیر بند هوای خویشم

بگشای مرا از این بند.

(ج ۹ ص ۵۰۶ تفسیر الحدید)

الهی! ۱۶۶

دانی بچه شادم؟

به آنکه نه بخویشتن بتو افتادم.

الهی!

تو خواستی نه من خواستم!

۱۵۹

دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم.

(ج ۹ ص ۵۰۷ تفسیر الحدید)

۱۶۷

الهی!

هرچند که ما گنهکاریم،

تو غفاری

هرچند که ما زشتکاریم،

تو ستاری

ملکا!

گنج فضل، تو داری.

بی نظیر و بی یاری.

سزد که جفاهای ما درگذاری

(ج ۱۰ ص ۳۰۰ تفسیر القلم)

١٦٨

الهی !
در الهیت یکتائی !
و در احدیت بی همتائی !
و در ذات و صفات از خلق جدائی .
متصف بهائی !
متحد بکبریائی
مایهٔ هر بینوا و پناه هر گدائی
همه را خدائی .
تا دوست کرائی !
در چشم منی روی بمن ننمائی !
و اندر دلمی هیچ بمن نگرائی !
ای جان و دل و دیده و ای بینائی !

چون از دل و دیده در کنارم نائی؟

(ج ۱۰ ص ۲۴۳ تفسیر نوح)

۱۶۹

اگر مردمان نور قرب در عارف ببینند،

همه بسوزند.

ور عارف نور قرب در خود ببیند،

بسوزد.

علم قرب در میان زبان و گوش نگنجد،

که آن راهی تنگ است؟

واز همراهی آب و گل زبان قرب انگشت

هر که قرب روی نمود،

عالم و آدم را چه جای درنگ است؟

تا با تو توئی ترا بدین حرف چه کار!

کین عین حیاتست وز عالم بیزار.

(ج ١٠ ص ٤-٢٩٣ تفسیر المدثر)

١٧٠

الهی!

به درگاه آمدم بنده وار!

(اصل: وادرگاه)

خواهی عزیز دار خواهی خوار.

ای مهربان فریادرس!

عزیز آنکس کش با تو یک نفس!

ای همه تو و بس:

با تو هرگز کی پدید آید کس!

(ج ١٠ ص ٢٩٦ تفسیر المدثر)

۱۷۱

الهی!

دانی که نه بخود به این روزم!

و نه بکفایت خویش شمع هدایت میافروزم

از من چه آید؟

و از کرد من چه گشاید؟

طاعت من بتوفیق تو،

خدمت من بهدایت تو،

توبهٔ من برعایت تو،

شکر من بانعام تو،

ذکر من بالهام تو،

همه توئی!

من که ام؟

اگر فضل تو نباشد،

من بر چه‌ام؟

(ج ١٠ ص ٣٠٩ تفسیر القیمه)

الهی! ١٧٢

همه عالم ترا میخواهند،

کار آن دارد که تا تو کرا خواهی!

بنازکسیکه تو او را خواهی.

که اگر برگردد ز تو،

او را در راهی!

(ج ١٠ ص ٣٢٨ تفسیر الدهر)

الهی! ١٧٣

کدام زبان به ستایش تو رسد؟

کدام خرد صفت تو برتابد ؟

کدام شکر با نیکوکاری تو برابر آید ؟

کدام بنده بگزارد عبادت تو رسد ؟

الهی !

از ما هر که بینی معیوب بینی .

هر کردار که بینی همه با تقصیر بینی .

با اینهمه !

نه باران برمی باز استد .

نه جز گل کرم میروید .

چون با دشمن به سخط چندین بری .

پس سود پسندیدگان را چه اندازه ؟

و آئین محبان را چه پایان !

مقام عارفان را چه حد،

و شادی دوستان را چه کران؟

(ج ۱۰ ص ۳٤۳ تفسیر المرسلات)

۱۷٤

الهی!

این سوز ما امروز درد آمیز است.

نه طاقت بسر بردن و نه جای گریز است.

این چه تیغ است که چنین تیز است.

نه جای آرام و نه روی پرهیز است.

الهی!

هر کس بر چیزی،

و من ندانم بر چه ام؟

بیم آنستکه:

کی پدید آید که من کیم ؟

الهی !

کان حسرتست این تن من !

مایه درد و غمست این دل من !

می نیارم گفت کین همه چرا بهره من !

نه دست رسد مرا بر معدن چارهٔ من .

(ج ١٠ ص ٣٤٦ تفسیر المرسلات)

۱۷۵

الهی !

من بقدر تو نادانم ،

و سزای ترا ناتوانم .

در بیچارگی خود سرگردانم .

و روز بروز در زیانم .

چون منی چون بود؟ چنانم!

وازنگرستن در تار یکی بفغانم.

که خود بر هیچ چیز هستما ندانم.

چشم بر روزی دارم که تو مانی و من بمانم.

چون من کیست؟ گر آن روز ببنیم!

ور ببنیم بجان فدا آنم.

(ج ۱۰ ص ۳٦۰ تفسیر النباء)

۱۷٦

الهی!

بود من بر من تاوان است،

تو یکبار بود خود بر من تابان!

الهی!

معصیت من بر من گرانست،

تو رود جود خود بر من باران !

الهی !

جُرم من زیر حلم تو پنهانست ،

تو پردهٔ عفو خود ، بر من گستران .

(ج ۱۰ ص ۴۹۳ تفسیر الفجر)

۱۷۷

الهی !

ار زبان محبت خاموش است ،

حالش همه زبانست .

ور جان در سر دوستی کرد ،

شاید که دوست او را بجای جانست .

غرق شده آب نبیند .

که گرفتار آن است .

و بروز چراغ نیفروزند .

که روز خود چراغ جهانست .

(ج ۱۰ ص ۵۵٤ تفسیر العلق)

الهی ! ۱۷۸ (۱)

هر چه مرا از دنیا نصیب است ،

به کافران ده .

و آنچه مرا از عقبی نصیب است ،

به مؤمنان ده !

مراد این جهان ، یاد و نام تو بس .

و در آنجهان دیدار و سلام تو بس . (ج ۱۰ ، ص ٦۵۲ تفسیر النصر)

---

(۱) اقتباس الهی نامه از تفسیر کشف الاسرار در اینجا بپایان میرسد .

۱۷۹ (۱)

الهی!

مگر خویشتن جویم!

که در ملکوت تو کمتر از تار مویم.

چراغ باید که روز جویم.

من این بیهوده تا کی گویم؟

به نیست هست یافتن محالست

و ناشناخته جوینده بر خود وبالست

بدوگانگی یگانگی جستن گبری است

بسته مانده در طلب راه شومیست

هر چه جز یکی همه هم اند.

هست یکیست و دیگر از نیست کم اند.

(۱) از اینجا مناجات مأخوذ از طبقات الصوفیه آغاز میشود.

سُبحان الله !

هَر چه میشناختم نبود ،

و هر چه بود نشناختم

امروز من آن شناخت پنداشته را به آب انداختم .

هر چه بمن بُود آن من بُودم .

امُروز گرفتم که نبودم .

پس نه قطعت و نه وصلت و زیانست و نه سود .

دانش و کوشش ما در آتش سبق حکم بسوخت ،

بایسته را نور آمد و نابایسته را دود .

نه نزدیک و نه دور است نه دیر است و نه زود .

اولیت حق به هیچ حادث بنیالود .

(صفحات ۲-۲۱ طبقات)

الهی ! ۱۸۰

یافت جستن زندگانیست ،

وجوینده نایافتن زندانیست ،

وچندانکه میان آن واین معانیست ،

یگانگی ترانشانیست ،

وهرچه نه بتو باقیست فانیست .

(ص ۲۶ طبقات)

الهی ! ۱۸۱

من نه بخدمت صحبت ترا می بها سازم .

که در صحبت حرمت می نگاهدارم

من بهوای دل درخدمتم

کی بقفر مانم . (ص ۳۱ طبقات)

۱۸۲

الهی!

ترا آنکس بیند که ترا دید،

و وی ترا دید که گیتی ویرا ناپدید،

و ترا او دید که نادیده پسندید،

پس از آن ترا ندید کی بخویشتن دید.

دیدار که چشم و دل درو ناپدید،

دیدار اینست و درازنای ببرید،

چشم غریق از پری آب ندید.

آنکس که ترا بیک دیده دید، چه دید؟

و او ترا دید کی همهٔ او در دیدار ناپدید.

در نگرستن او باز آمد کی ترا بخود دید.

مسکین او که ترا دید و ندید.

ترا بتو بایست دید.

بخود دید آنچ جست ندید، بهرهٔ خود دید.

بتر آنست که راضیست به آنچ دید.

عارف خود را گم کرد که ترا دید.

دیدار آنست و دراز نای ببرید.

(ص ۴۳ طبقات)

الهی!   ۱۸۳

درد میدانم دارو نمیدانم.

یا میدانم خوردن نمیتوانم.

نیارم گفت اینهمه درد چرا بهرهٔ من؟

نه دست رسد به معدن چارهٔ من.

به شغل درد و بیم تا وان...

به ماتم نشستن چند توان.

سبحان الله!

این چه بتر روزیست!

ترسم که مرا از تو جز از حسرت نه رُوزیست!

خفته و رفتن بدل می سگالم.

زهر میخورم و از درد مینالم.

نه چنانم کی می پندارم.

نه آنم کی مینمایم...

میلرزم از آنکه نه ارزم.

و از آنم کی سزم جاوید نیاویزم.

پس چه سازم؟ جز آنک میسوزم!

تا از این افتادگی برخیزم.

الهی !

از بخت خود چون پرهیزم ؟

واز بودنی کجا گریزم ؟

گاه گویم کی خاک بر سر خود بیزم

وگاه چون غنه قه شدگان از هر چوب می آویزم !

من چه دانم ؟ از بر خود می آتش انگیزم

یا بر سزای خود افسوس میبازم ،

من بچنین بخت کی بر که تازم .

کارِ خود به شب و روز می اندازم .

واز بیم تو اندر بود میگذارم .

واز زیان انگشت خود میگزم .

چون نومید مانم ؟

که : گنج روز نیازم
بیخود با تو بگزم و مینازم.

الهی !

از بس که از هر وادی بخت خویش خواندم.
وا رجستن نایافتنی بماندم
هر چند که شمار کی خود بازراندم
مرا تو ماندی، بر تو موقوف ماندم

الهی !

از شمار تو بدر دمن می راست است من بشیم.
(اصل : راست ایذ)
در حساب تو با مایه داران است من درویشم
وار کار کی من در من بندی من نه بدست خویشم

الهی!
چون بجا، بخشودن است، آن رهی کش خاموشی بیگانگی است.
(اصل بخشودن)

وگستاخی دلیریست.
وچون باریکست راه آن رهی، کش آرام بریدن است.
وطلب کردن بلاگزیدنست.
وچون باریکست راه آن رهی، کش خود را ندیدن از خدمت رمیدن است،
وخود را دیدن باخدای آرمیدن است.
وچون گران بار است راه آن رهی، کش ندیدن دعوی است و بدیدن شکوی است.
وچه کار راست کار آن رهی کش مرادیکیست و دریافت شکیست

بچراغ رُوز آوردَن چُون توان ؟

نا آگاه را آسان ،

آه از اسیری و مدّت باین دیری ،

من درد در انتظار روشنایی چون بینیم ؟

همه برها برگرفتند تا من منتظر می نشینم :

آه از آخر این انتظار چرا ن کنند ،

ای فریادرس ! اینچنین با دشمنان کنند ،

پنهان از خود در تو میزارم ،

حجاب می بینیم و کشف می پندارم ،

و به حکایت بیخبران می آسایم ،

وَ بر نیم نسیم باد شادی می پیمایم ،

و خبر خود از دلها میجویم ،

وعیب خود در گام خود در راه می پویم .

و بپندارهٔ وادی بازمیگذارم .

و محاباها، تو بر روی جنایت ها و خود می نگارم

و تا کی پرداز داین نهیب می نگرم

اکنون باری از هر چه پندارم دگرم

و در هر نفس که برزنم بترم .

نه در نعیم نه هرچ ببیم .

و نه طاقت دارم کی بیتو بنشینیم .

گویی که بر سنگ تخم می پرکنم .

یا کمند در کوه می افکنم ...

... هر روز ناکس ترم

و از مراد واپس ترم

نه یارم گفت کی : تراشایم.

نه دلم بار دهد که با دشمن بیک زبان برآیم.

ترسم کی روزگار خود در سر آواز طبل تهی کردم.

و آب بندگی پیش روز آزادی ببردم.

نه کس را از علت من نشانی.

و نه این درد مرا بدست کسی درمانی.

و نه جواب صواب و نه از عتاب جواب،

الهی !

هر چه می سگالم می جز آید.

و هر چه پندارم می بر آید.

مگر اینروز بدرا شد آید و مناغد از من خود آید !

الهی !

۱۸۳

خطبه بر شعر میگریست و بفین عینیه بر حدیث .

و من بر آنچ بر جان و زبان من میباریدی پیوسته حثیث .

اکنون باری مرا بار گرانست و زاد خبیث .

گه گاه گویم کی همانا کی وی دعا تدوست (؟)

باز گویم که رستن قوم یونس نه از وست .

یونس هر چه از در عتاب بود .

اما فریاد رسی فریاد خواه مولی را خواست .

(صفحات ۴۷-۵۱ طبقات)

۱۸۴

دوستی نگذاشت جز دوست و دیگر همه آوار

ذاکر و مذکور یکی و رسم ذکر از او یادگار

الهی !

فریاد از یاد باندازه و دیدار بهنگام

واز آشنائی بنشان و دوستی بی پیغام

واز یاد پیش از محبّت

و الهی آمیختن در یاد .

الهی !

چه یاد کنم ؟ که همه یادم

من خرمن نشان خود فرا باد دادم ...

...

الهی !

جز تو ترا که داند ؟

هیچکس نتواند .

و هر که ترا بخود جوید ،

بر سرای خود فرو ماند .

ترا بتو از تو ترا میجویند .

و با تو بتو از تو ترا میگویند .

بیننده گنگ است و آگاه گویاست .

بینا در دیده غرقست و برکنده جویاست

(اصل : برکنده ؟)

(ص ۵۵ طبقات)

الهی ! ۱۸۵

ترا بر که حقست که جز تو نیست ؟

از چه کسی نشان که :

حق و حقیقت یکیست

(ص ۷۶ طبقات)

١٨٦

من نماندم بر یک نظاره

خود نظاره گشتم یکباره

در میدان نظاره ام یک سواره

فریاد بتو از پنداره

(ص ٨٧ طبقات)

١٨٧

الهی !

مرا بر آگاهی فرو مگذار !

که آگاهی همه شغل است

و در دانش ممبند (نسخه : مبند)

که دانش همه درد است

و تا رهی بخود است، جوی خشک و آهن سرد است

۱۸۷

واو که از زهد به ثنا راضی است محجوبست
ونیم درم درکنف صوفی کنز است.

(ص ۱۱۰ طبقات)

۱۸۸

شیخ الاسلام گفت که:
از یافت تو براندیشم
(نسخه: از یاد تو ...)
از علم خود گریزم
بر زهرهٔ خود بترسم،
در غفلت آویزم

(ص ۱۲۷ طبقات)

الهی!

۱۸۹

ار ترا بشناسم حیران کنی !

وار ترا نشناسم ویران کنی .

وار قصد تو کنم بر من تاوان کنی

وار باز گردم بیقرار کنی .

درمانم در تو !

هیچ ندانم که چون کنی ؟

(ص ۱۳۰ طبقات)

۱۹۰

الهی !

آنک ترا یافت یافت !

امّا کجا یافت ؟

نایافته کی بودی تا یافت ؟

که نه کس ذات تو دریافت ، تا کار تو وا یافت

(نسخه : نه کار تو ...)

بی آنک یافت تو دریافت

آنک دریافت یافت تو جست

از راه حقیقت برتافت ضعف الطالب والمطلوب .

(ص ۱۳۶ طبقات)

الهی !

۱۹۱

آنک گفت که ترا یافتم ،

از خود برست .

نه بغایت جوینده نه نیست هست

(نسخه : به غایب حاضر جوینده نه به نیست هست)

علامة الوجود الفنا

ودلیل الفنا البقا

فی سر اهل الاسباب

ورسم اهل العلایق

غایت همت تو دریافت است نه یافت

درجست دریافت برسیدی

وز یافت بوی نچشیدی :

نه توانی که او یابی مگر باد..... وله

هر که ترا جوید به خویشتن

نه ترا شناسد و نه خویشتن

کاش دانداررهی ترا دارد ، چرا جوید ؟

ور ندارد ازکجا آرد

ای جسته نه ازکوی

وای یافته پیش ازکهی !

حق بکلیه وا خویشتن منسوبست

پس هر که جز و بوی نوید محجوبست

کی سکون غفلتست،

و وجود رعونت است،

با مولی در صحبت چه حیلتست !

(ص ۱۳۷ طبقات)

۱۹۲

الهی !

اکنون که من بر من تاوان .

تو آفتاب صفوت بر من تاوان .

بشرک از شرک برستن نتوان .

بنجاست نجاست شستن نتوان .

وبخویشتن از خویشتن رستن نتوان .

عجب آنست که به جستن فرمان .

وجستن رمیدنست جاویدان .

هرکه بجستن یاوید گم است وگمان .

ای من فدای آنکه خود خیمه دران .

هرچه به طلب یاوند، طلب مه ازآن .

چشم چون جوید چیزی که خود نبیند به آن .

(نسخه : بینندهٔ به آن)

هرگز جانور دیدی در جستن جان .

چشم غریق آب نمی بیند از آب که در آن .

چشم از خورشید عاجز از عیان .

که تیر در دست خصم چه آید از کمان .

یافت یابنده را ظاهر تر از عیان .

پس جستنی کم است و جویان بگمان . (اصل: یاونده)
ای ترا بتو یافته و یافت تو نا دریافته .

الهی!

اگر من ترا خواستم تا ترا بیافتم، مرا جای شادیست.
وار پس بی من مرا ای، آب و خاک ایدر چیست؟

هرچه جز از حق است از حق حجابست
پس به حجاب حق جستن فریب است
هستی تو دوستان را یافت است.

دیدهٔ یافت تست هر جا که شناخت است
هر چیز را جویند پس یاوند،
وی را یابند پس جویند. (اصل: یاوند)
پس تو،

الهی !

از جستن پاینده راه پیشی .

و جوینده را بوی نه که بخویشی .

پس جستن گم است و جوینده محروم .

و جستن تو ولایت وقتست و تو خود معلوم .

روز روشن و نابینا روز جویان ،

در میان هست غرق و از دور پویان .

(نسخه : در آب میان غرق و از تشنگی پویان)

الهی !

که رهی ترا بگریختن از خود یابد ،

(نسخه : کی رهی ...)

بخود چون جوید ؟

و با تو ای قدوس بزبان تفرق سخن چون گوید؟

بی تو بتو رسیدن کی توان؟

رسیدنی بتو خود با توست، از همیشه تا جاویدان

خود با توست و تراجوی خفته و روان.

ویرا جستن چیست که از تو گریختن نتوان.

هر نزدیکی، که در جهانست، تو نزدیک تری از آن.

با جوینده خودی و از وی نیستی پنهان.

هرگز پیش منزل و پس راه کی دید؟

هرگز پیش یافت و پس جستن کی شنید؟

هرگز از دوستی بدوست کی رسید؟

آری!

آنکس که مولی ویرا با خود سر و کار گزید.

آنکه گفت که ترا یافتم، وی از خود برست.

نه بغایت حاضر جویند و نه به نیست هست.

هر که ترا یافت ترا دید و هر که ترا دید از چشم خود بفتید.

که من مرا حجابم

از خود در عذابم

بیهوده می شتابم

به نیست من چه یابم؟

الهی!

ترا به چه چیز جویم که توئی و بس!

نه در پیش من چیز و نه ورای تو کس!

آنچ من میجویم از من فنر و مایه تراست.

از هنگام و نشان یافت تو بیشتر است

که گیتی در ملکوت تو کم از یک موی،

پس با بتدا جستن را چه روی ؟

(نسخه : پس پیدائی تو)

جوینده تو بخویشتن همداستانست

بنیست هست جستن پنداره ستانست

یافت ترا نه هنگام است و نه سبب .

محجوب آنست که موقوفست بر طلب .

ترا جستن، باقی برکند کیست .

که پیش از هر چیزی، ترا جستن چیست ؟

بدوگانگی یگانگی جستن کمیست .

بسته ماندن در راه طلب شومی است .

هر چه جز یکی همه هم است .

(اصل : هم ایذ)

هست یکیست و دیگران نیست .

انک می موجود جوید گمست (اصل : گومست)

حق پیش از جوینده معلومست .

پس جستن و جوینده برخاست .

حجاب ببرید که حق پیداست .

یافت را یافته نشان بس است .

کی نه در دیدهٔ توحید جز فرد کس است .

(ص ۱۴۷ تا ۱۴۹ طبقات)

الهی ! ۱۹۳

این چیست ؟ کی دوستان خود را کردی ،

که : هر کی ایشان را جست ترا یافت .

وتا تراندید ایشانرا نشناخت .

(ص ۲۵۰ طبقات)

الهی ! ۱۹۴ (۱)

آنکه ترا شناخت شناخت

اما کی شناخت ؟

و آنچه نمودی نشناخت

هرچند کی تو بودی که شناخت .

قدر از جلال که پرداخت ؟

پس آنچه ترا شناخت ،

لطف تو اُورا نواخت .

وقرب تو اورا بزدود و فراساخت . (ص ۵۵۸ طبقات)

(۱) در اینجا اقتباس الهی نامه از طبقات الصوفیه پیر هرات بپایان میرسد .

۱۹۵ ۱

الهی !

تو یی که دوستی را شائی

که در وقت خشم بخشائی .

(رسایل م.ش. ص ٦٢)

۱۹۶

الهی !

نظری خود بر ما مدام کن .

واین شادی خود بر ما تمام کن .

و ما را برداشته خود نام کن .

بوقت رفتن بر جان ما سلام کن .

(رسایل م.ش. ص ٦٤)

۱۹۷

الهی !

ظاهری داریم شوریده .

۱ (اقتباس از رسایل گردآورنده محمد شیروانی)

باطنی در خواب،

سینه‌ای داریم بر آتش

دیده‌ای داریم پر آب

گاه در آتش سینه میسوزیم

و گاه در آب چشم غرقاب،

والیه المرجع الماب.

(رسایل . م . بش . ص ۷۰)

الهی !

۱۹۸

اگر با دوستان تو نه رمه‌ام،

آخر از هشتم اصحاب کهف نه کمم.

الهی !

چون سگی را بدین درگاه بار است.

رهی را بانومیدی چکار است .

الهی !

سنگ را بار است

و سنگ را دیدار است

گر من ز سنگ و سنگ کم آیم عار است .

(رسایل م بش ص ۸٤)

الهی ! ۱۹۹

بنده را از سه آفت نگاهدار :

از وساوس شیطانی ،

و از هوای نفسانی ،

و از غرور نادانی .

الهی !

تو به رحمت خویشی،
و ما بر حاجت خویشیم
تو توانگری و ما درویشیم

الهی!

به بهشت و حور چه نازم؟
مرا دیده‌ای ده که از هر نظری بهشتی سازم.

الهی!
به حرمت آن نام که تو خوانی
و به حرمت آن صفت که تو چنانی
دریاب که میتوانی.

(رسایل م بش ص ۱۰۵)

الهی! ۲...

اگر کوشم که خویش را بپوشم، برهنه مانم.

و اگر جهد کنم که به سعی خویش از تو چیزی یابم،

بی بهره مانم.

تا کدام داغ کردی، من آنچنانم!

تا بکدام نام خواندی، من آنم!

الهی!

نه در بندم و نه آزادم!

از خود رنجور و از تو دلشادم.

از زندگانی خود در عذابم.

گوئی که بر آتش کبابم، نه خورد پیدا و نه خوابم،

در میان دریا تشنهٔ آبم!

از آنکه از خود در حجابم

منتظرم تا کی رسد جوابم !

(رسایل م.ش. ص ۱۲٤)

۲۰۱

الهی !

ضعیفم خواندی و چنین است .

هرچه از من آید در خورد اینست !

الهی !

ضعیفم خواندی و چنانم !

مگذار که در پیش خود بمانم !

(رسایل م.ش. ص ۱۳۵)

۲۰۲

الهی !

بنده جرم کرد ،

خسته دل و آلوده دامن شد .

مُنادی کرم تو آواز داد که :

نصیب معیوبان با من شد .

رحمت سبقت گرفت .

وفضل و کرم دَر ضامن شد .

مالاجرَم ، سگی آن سبع راثامن شد .

(رسایل بم بشس ص ۱۳۸)

الهی ! ۲۰۳

آنچه بر ما آراستی خریدیم

وَاز هر دُو جهان محبّت وجامهٔ بلارا بُریدیم

وپَردهٔ عافیت دریدیم ...

(رسایل بم بشس ص ۱۶۶)

الهی ! ۲۰۴

عاجزو سرگردانم،

نه آنچه دانم دارم،

و نه آنچه دارم دانم.

(رسایل .م .بش .ص ۱۷۲)

۲۰۵

الهی!

چون توانستم ندانستم.

و چون دانستم نتوانستم

آه ازاین علم ناآموخته،

گاه درغرقتم ازاو، گاه سوخته!

الهی!

کارجزخم و تاب وپیچ ندارد،

امّا بپذیرکه الف هیچ ندارد.

(رسایل به بش ص ۱۷۷)

۲۰۶

الهی!

شغل آنجاست که زتو خبر!

وعیش آنجاست که تو نظر.

الهی!

به فضل خویش مرا بنواز.

و به عدل خویش مرا مگذار.

الهی!

نواختن خود را صفت است،

امّا در نواخت بدیدن مرا راحت است،

خشم بر بیگانگان است.

و رشک بر دوستان است،

آما عتاب درمیان است .

الهی !

از یافت تو بر اندیشم ،

از علم خود گریزم .

بر زهرهٔ خویش بترسم ،

در غفلت آویزم .

(رسایل بم بش ص ۱۹۰)

۲۰۷

الهی !

از بوی دهن روزه دار به نزدیک تو عطر است

عید ، عید صوم است ،

نه عید فطر است .

کار نه روزه و نماز دارد ،

کارِ شکستگی و نیاز دارد .

(رسایل م. ش. ص ۲۰۰)

الهی ! ۲۰۸

اگر مُجرمیم مُسلمانیم .

و اگر بد کرده‌ایم پشیمانیم .

اگر ما را بسوزی سزای آنیم .

و اگر بیامرزی ، نه جای آنیم .

(رسایل م. ش. ص ۲۲۳)

الهی ! ۲۰۹

اگر تن مُجرم است دل مطیع است

اگر بنده گناهکار است ، کرم تو شفیع است .

الهی !

مارا فدا جرم مگذار،

یا جرم ما را از ما درگذار. الهی !

رنجورم، تا چاره نه یک رنگم

مگر با بخت بد بجنگم،

گاه بهشتیان را فخر،

وگاه دوزخیان را ننگم.

(رسایل م ش ص ٢٢٤)

الهی ! ٢١٠

از آن تو فزود و از من کاست.

آخر همان ماند که از اوّل بود راست.

الهی !

صبر از من رمید و طاقت شد سست

تخم آرام کشتم بیقراری رست.

الهی!

صبر تو خواستی، من نخواستم!

نظر لطف یافتم چون از خواب برخاستم.

(رسایل م بش ص ۲۳٤)

۲۱۱

الهی!

چون آتش فراق، (داشتی)

به آتش دوزخ چکار داشتی؟

الهی!

تا سه چیز بشناختیم،

هول سه چیز از ما بشد:

تا زهر فراق دوری از تو بشناختیم،

تلخی دوزخ فراموش شد.

تا عیش صحبت با یاد و ذکر تو بشناختیم

عیش بهشت فراموش شد.

تا بهای نزدیکی قرب تو بشناختیم،

هول عرصات فراموش شد.

(رسایل بم بش ص ۲۳۶)

۲۱۲

الهی!

باک نداریم به هر صفت که ما را بداری.

اما ما را به آوردن طاعت خود توفیق بده.

و هر گونه خواهی دار.

و روزی من از حلال بده.

و هر چه خواهی ده.

و مرا به هر صفتی که خواهی میران .

ولیکن مسلمان میران .

(رسایل بم بش ص ۲۴۰)

الهی ! ۲۱۳ (۱)

نه از کشتهٔ تو خون آید و نه از سوختهٔ تو دود .

زیرا که کشتهٔ تو به کشتن شاد است و سوختهٔ تو به سوختن

خشنود .

الهی !

من ترا چون جویم ؟

که در ملکوت تو کمتر از تار مویم .

الهی !

(۱) در اینجا اقتباس الهی نامه از رسائل گرد آوردهٔ محمد شیروانی بپایان میرسد .

چون در تو نگریم ، شاهیم ، تاج بر سر .

و چون بخود نگریم خاکیم و خاک بر سر .

(رسایل . م . ش . ص ۲۸۸)

الهی ! ۲۱۴ (۱)

عاجز و سرگردانم .

نه آنچه دارم ، دانم ،

و نه آنچه دانم ، دارم ،

الهی !

اگر بر دارکنی ، رواست ،

مهجورمکن .

---

(۱) (اقتباس از کتاب رسایل خواجه . گردآورنده مرحوم وحید دستگردی)

واگر بدوزخ فرستی رضاست،

ازخود دورمکن.

الهی !

مکش این چراغ افروخته را

ومسوز این دل سوخته را

الهی !

همه کرا برانداز،ی

با درویشان دراندازی.

الهی !

همه تو !

ما هیچ !

سخن اینست

برخو و مپیچ

الهی!

گفتی کریمم،

امید بدان تمامست.

تا کرم تو درمیانست،

ناامیدی حرامست.

الهی!

طاعت فرمودی و توفیق بازداشتی

از معصیت منع کردی، برآن داشتی.

ای دیرخشم زود آشتی!

آخر مرا در فراق بگذاشتی!

الهی!

امانت را مینهادی!

دانستی که چنینیم.

الهی!

تا از مهر تو اثر آمد.

همهٔ مهرها بسر آمد

الهی!

من کیم که ترا خواهم؟

چون من از قیمت خویش آگاهم

دل و دوست یافتن پادشاهی ست

بیدل و دوست زیستن گمراهیست

گفت نوشی است همه زهر

و خاموشی زهریست همه نوش.

(رسائل .و .ص ۲۰ و ۲۱)

۲۱۵

کاشکی عبدالله خاک شدی ،

و نام او از دفتر وجود پاک

(نسخه : تا نام او از دفتر وجود پاک شدی) (رسایل .و .ص ۲۲)

الهی !

۲۱۶

بحق آنکه ترا هیچ حاجت نیست !

رحمت کن بر آنکه او را هیچ حجت نیست .

(رسایل .و .ص ۲۶)

الهی !

۲۱۷

نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت

بلا از دوست عطاست ،

واز بلا نالیدن خطاست.

الهی!

نه ظالمی که گویم زینهار،

و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار

کار تو داری ما را امید آر

این انداختهٔ خود را بر دار.

نیکا آن معصیت که ترا به عذر آرد،

شوما آن طاعت که ترا بعجب آرد.

الهی!

اگر از دوستانم، حجاب بر دار

و اگر مهمانم، مهمان را نیکو دار

الهی!

آنچه تو کِشتی آب ده،

وآنچه عبدالله کشت فرا آب ده

الهی !

پنداشتم که تو را شناختم،

اکنون پندار را در آب انداختم.

الهی !

حاضری چه جویم ؟

ناظری ! چه گویم ؟

......

الهی !

اگر عبدالله را خواهی گداخت،

دوزخی دیگر باید آلایش او را.

واگر خواهی نواخت،

بهشتی دیگر آسایش او را.

الهی!

گناه در جنب کرم تو زبونست.

زیرا که کرم قدیم و گناه اکنونست.

عاشق را یک بلا در روی و دیگری در کمینست،

و دایم با درد و محنت قرین است.

الهی!

گفتی مکن و بر آن داشتی.

و فرمودی بکن و بگذاشتی.

الهی اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد،

گندم او را که روزی کرد؟

(رسایل. و. ص ۲۹ و ۳۰)

۲۱۸

الهی !

چون پاکان را استغفار باید کرد،

ناپاکان را چه کار شاید کرد؟

......

الهی !

آتش دوری داشتی.

با آتش دوزخ چه کار داشتی؟

....

الهی !

چون سنگ را بار است،

و سنگ را دیدار است،

اگر من زنگ و سنگ کم آیم عار است،

عبدالله را با ناامیدی چکار است؟

....

الهی!

هر که را خواهی براندازی،

با ماش در اندازی

(رسائل و ص ۳۱ و ۳۲)

الهی!

٢١٩

اگر کار بگفتار است،

بر سه گویندگان تاجم،

و اگر بکردار است،

بکلمه گفتن محتاجم

(نسخه : به موری محتاجم)

الهی !

اگر حسنات با مایه دارانست ،

من درویشم .

واگر با مفلسانست ،

من درپیشم .

(رسایل و ص ۲۲ و ۲۳)

۲۲۰

الهی !

آنرا که تو خواهی آب در جوی روانست

وآنرا که تو نخواهی چه درمانست .

(رسایل و ص ۲۳)

۲۲۱

الهی !

اگر کاسنی تلخست، از بوستانست.

واگر عبدالله مجرمست، از دوستانست.

....

الهی!

چون همه آن کنی که خواهی،

ازین مفلس بیچاره چه خواهی؟

الهی!

یافت تو آرزوی ماست.

دریافت تو نه ببازوی ماست.

الهی!

همه از تو ترسند ومن از خود.

از تو همه نیکی دیده‌ام واز خویش همه بد.

الهی !

لا تقنطوا اگر چه قرآنست،

قلم رفته را چه درمانست؟

....

اگر بر هوا پری مگسی باشی.

و اگر بر روی آب روی خسی باشی

دلی بدست آر تا کسی باشی.

(رسایل و ص ۳٤)

۲۲۲

الهی !

از بوده نالم یا از نبوده؟

از بوده محالست و از نا بوده بیهوده ! (رسائل و. ص ۳۵)

۲۲۳

الهی !

۲۲۳

الهی!

اگر یکبار گوئی: بندهٔ من!

از عرش بگذرد خندهٔ من!

الهی!

چون با توام، از جملهٔ تاجدارانم، تاج برسر،

و اگر بیتوام، از جمله خاکسارانم، خاک برسر.

ای دیر خشم زود آشتی!

آخر در نومیدی مرا بگذاشتی

الهی!

یحبهم تمامست،

و یحبونه کدامست؟

الهی!

چه فضل است که با دوستان خود کرده‌ای؟

هرکه ایشان را شناخت ترا یافت

و هرکه ترا یافت ایشانرا شناخت.

گُلهای بهشت در پای عارفان خار است،

آنکس که ترا جست با بهشتش چه کار است؟

الهی!

چون بید میلرزم!

که مبادا بهیچ نیرزم.

الهی!

به بهشت و حور چه نازم؟

مرا نظری ده که از هر نظری بهشتی سازم

الهی!

به عزت آن نام که تو خوانی

وبحرمت آن صفت که تو چنانی ،

دریاب مرا که میتوانی .

(رسائل و ص ۳۶)

الهی !

۲۲٤

چنانکه کف دریا برلبست ،

کمالات سرمستان تو در نیم شبست .

(رسایل وص ٦۲ کنزالسالکین)

الهی !

۲۲۵

اگر نظر فاسقان بر زر و سیم است ،

و نظر صادقان بر خوف و بیم است .

امّا نظر عبدالله بیچاره بر نوزده حرف بسم الله الرحمن الرحیم است .

(رسایل و ص ٦٤ کنزالسالکین)

الهی !
۲۲٦

به عزت دعوت : « دعوت قومی لیلا و نهارا »

که ما را از صفات آیات بنیات کلام ربانی ،

عصمتی هر چه تمامتر ارزانی دار .

(رسایل و ص ٦٥ کنزالسالکین)

الهی !
۲۲۷

عبدالله بر این بساط پیاده مانده است .

رخ بر هر که میاورد اسب بر او میدوانند .

الهی !

آنساعت که در شاه مات اجل مانده باشد

از دیو بند شیطان او را نگاه دار

که فرزین طاعت کج میرود.

(رسایل و ص ۹۱ کنزالسالکین)

الهی! ۲۲۸

دلی ده که در کار تو جان بازیم

جانی ده که کار آن جهان سازیم.

تقویی ده که دنیا را بسپریم.

روحی ده که از دین برخوریم.

یقینی ده که در آز بر ما باز نشود.

قناعتی تا صعوهٔ حرص ما باز نشود.

دانایی که از راه نیفتیم.

بینایی ده تا در چاه نیفتیم.

دست گیر که دست آویز نداریم.

درگذار که بدکرده‌ایم.

آزرم دار که آزرده‌ایم.

طاعت مجوی که یاب آن نداریم.

از هیبت مگوی که تاب آن نداریم.

توفیقی ده تا در دین استوار شویم.

عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم.

نگاه دار تا پریشان نشویم.

براه دار تا پشیمان نشویم.

بیاموز تا شریعت بدانیم.

برافروز تا در تاریکی نمانیم.

بنمای تا در روی کس ننگریم.

بگشای دری که در بگذریم.

تو بازکه دیگران ندانند.

تو بنواز که دیگران نتوانند.

همه را از خود رهائی ده.

همه را بخود آشنائی ده.

همه را از مکر شیطان نگاهدار.

همه را از فتنهٔ نفس آگاه دار.

الهی!

باز کار من،

و منگر به کردار من!

دلی ده که طاعت افزون کند.

طاعتی ده که به بهشت راهنمون کند.

علمی ده که در او آتش هوا نبود.

عملی ده که دراو آب زرق وریا نبود .

دیده ده که عز ربوبیت تو بیند .

نفسی ده که حلقهٔ بندگی تو درگوش کند .

جانی ده که زهر حکمت تو به طبع نوش کند .

توشفا ساز که ازاین معلولان شفائی نیاید .

توگشادی ده که ازین مغلولان کاری نگشاید .

باصلاح آر که نیک بی سامانیم .

جمع دار که بس پریشانیم .

(رسایل وص ۱۴۳ ، ۴۴ ، مقولات)

۲۲۹

الهی !

اگرچه بهشت چون چشم وچراغ است ،

بی دیدار تو درد وداغ است .

دوزخ بیگانه را بنگاه هست،

و آشنا را گذرگاه،

و عارفان را نظرگاه.

الهی!

اگر مرا در دوزخ کنی دعوی دار نیستیم.

و اگر در بهشت کنی بجمال تو خریدار نیستیم.

الهی!

من به حور و قصور ننازم.

اگر نفسی با تو پردازم.

از آن هزار بهشت سازم.

الهی!

اگر عبدالله را بخواهی گداخت،

دُوزخی دیگر باید آلایش او را

و اگر بخواهی نواخت،

بهشتی دیگر باید آسایش او را.

(رسایل و ص ۱۴۵ رسالهٔ مقولات)

۲۳۰

الهی!

زبانم در سر ذکر شد،

ذکر در سر مذکور.

دل در سر مهر شد،

مهر در سر نور،

جان در سر عیان شد،

عیان از بیان دور.

پیداست که نازیدن مزدور به چیست؟

و نازیدن عارف بکیست ؟

(رسایل و ص ۱۴۲ مقولات)

۲۳۱

چون بتو نگریم ،

شاهیم و تاج برسر .

و چون بخود نگریم ،

خاکیم و از خاک بدتر .

الهی !

بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن .

و ما را ببلای خود گرفتار مکن .

الهی !

صبر از من رمید و طاقت شد سست .

تخم آرام کشتم بیقراری است.

الهی!

بدین شادم که نه بخود بتو افتادم.

الهی!

از کشتهٔ تو خون نیاید و از سوختهٔ تو دود.

کشتهٔ تو بکشتن شاد و سوخته تو بسوختن خشنود.

(رسایل و ص ۱۵۲ مقولات)

۲۳۲

الهی!

آنچه بر سر ما آید،

بر سر کس نیاید.

دیده که به نظارهٔ تو آمد،

هرگز باز پس نیاید.

(رسایل وص ۱۴۸ مقولات)

۲۳۳

الهی !

نظر خود بر ما مدام کن .

و ما را برداشته خود نام کن .

و بوقت رفتن بر جان ما سلام کن .

الهی !

اگر از نعمت گویم حسرت زگردنست .

و اگر نگویم طوق آن در گردنست

الهی !

میدانی که ناتوانم ،

پس از بلا برهانم !

الهی !

نیستی همه راه مصیبتست و مرا غنیمت .

الهی !

قصه بدین درازی

من دریافتم ببازی بازی .

الهی !

تا ترا بشناختم ،

از غم فردا بگداختم .

الهی !

بر آن روز میخندم ، که : یافته می جستم .

دل و دست از دانش بشستم

بنابینائی میگریستم

بمردگی میزیستم .

الهی !

نادیده و ناجسته حاصل .

ای جان و دل را زندگانی و منزل .

از پیش خطر و از پس نیست راهی .

بپذیر که جز دوستی توام نیست پناهی !

الهی !

میلرزم از بیم آنکه بجوی نیرزم .

الهی !

اکنون چون بر نشست تاوان .

آفتاب صدق و صفت بر من تابان .

که بشر از شرک رستن نتوان .

و به نجاست ، نجاست شستن نتوان .

الهی !

نه ظالمی که گویم زنهار

و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار

هم چنین میدار

ای کریم و ای ستار .

الهی !

تو غیب بودی و من عیب بودم

تو از غیب جدا شدی و من از عیب جدا شدم .

الهی !

می پنداشتم که ترا شناختم .

اکنون آن پنداشت و شناخت را در آب انداختم .

الهی !

در ملکوت تو کمتر از مویم،

این بیهوده تا کی گویم!

الهی!

نه نیستم، نه هستم.

نه بُریدم، نه پیوستم.

نه بخود میان بستم،

لطیفهٔ بُودم از آن مستم،

اکنون زیر سنگست دستم،

از صولت عیان بود،

آنچه حلاج را بر سر زبان بود،

الهی!

همه شادیهایی یاد تو غرور است،

وهمه غمها بایاد تو سرور است.

الهی!

بنیاد توحید ما خراب مکن.

وباغ امید ما را بی آب مکن.

(رسایل و ص ۱۵۰ مقولات)

۲۳۴

الهی!

دانی که بتیو هیچکسم!

دستم گیر که در تو رسم!

بظاهر قبول دارم، بباطن تسلیم!

نه از خصم باک دارم، نه از دشمن بیم!

نه بر صاحب شریعت رد نه بر تنزیل.

نه کنج تشبیه، نه جای تأویل.

اگر دل گوید: چرا؟

گویم آمرا سرافکنده‌ام!

و اگر خرد گوید چرا؟

جواب دهم که من بنده‌ام!

الهی!

ندانم که در جانی یا جان را جانی!

نه اینی! نه آنی!

ای جان را زندگانی

حاجت ما عفو است و مهربانی.

الهی!

می‌بینی و میدانی و برآوردن میتوانی!

الهی!

عمر بر باد کردم

و بر تن خود بیداد کردم

گفتی و فرمان نکردم.

درماندم و درمان نکردم.

الهی!

با غم و حسرتم، و بتیوبتم و بحیرتم!

در زندان محنتم.

بستهٔ مشیتم.

(رسایل و ص ۱۵٤ مقولات)

۲۳۵

الهی!

اگر نه از تو آغاز این کارستی!

لاف بندگی ترا که یارستی؟

الهی !

اگر کار نه از خدمت خاستی،

پسر عمران بطلب ارنی کی برخاستی !

و اگر نه ترا این معنی بایستی،

محمد مصطفی (ص) قاب قوسین انشایستی !

....

بوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه.

کار عنایت دارد باقی همه بهانه.

ابراهیم را چه زیان که پدر او آذر است ؟

آذر را چه سود که ابراهیم او را پسر است ؟

نور در طاعتست ! ما کار به عنایتست

آنجا که عنایت خدائی باشد.

فسق آخر کار پارسائی باشد،

وآنجای که قهر کبریائی باشد،

سجاده نشین کلیسائی باشد

الهی!

اگر با تو سازم گوئی که دیوانه است،

واگر با خلق درسازم گوئی بیگانه است.

الهی!

فریادی که بجوی و هیتر سانی که بگریز.

میثانی که بخواه و میگوئی بپرهیز.

الهی!

گریخته بودم، تو خواندی

ترسیده بودم برخوان تو نشاندی.

ابتدا می‌ترسیدم که مرا بگیری به عطای خویش.

اکنون می‌ترسم که مرا بفریبی به عطای خویش.

الهی!

با دلم نواختی،

به آخرم باز پس انداختی.

الهی!

علمی را که خود افراشتی نگونسار مکن.

چون در آخر عفو خواهی کرد،

در اوّل شرمسار مکن.

تنی ندارم که بار خدمت بردارد.

دستی ندارم که تخم دولت بکارد.

چشمی دارم که هر زمان فتنه آرد.

. . . .

الهی !

ما را پیراستی، چنانکه خواستی

الهی !

نه خرسندم نه صبور،

الهی !

نه رنجورم نه مهجور

الهی !

تا با تو آشنا شدم، از خلایق جدا شدم.

در جهان شیدا شدم.

نهان بودم پیدا شدم.

(رسایل و ص ٦و٥-١٥٤ مقولات)

الهی ! ۲۳۶

اگر ترا بایستی،

بنده چنان زیستی که شایستی !

(رسایل و ص ۱۶۱ مقولات)

کریما ! ۲۳۷

هرکرا خواهی که برافتد،

او را رها کنی تا با دوستان تو درافتد.

الهی !

این چه فضل است که با دوستان خود کرده‌ای ؛

که هر که ایشانرا شناخت ترا یافت،

و هر که ترا یافت ایشانرا شناخت.

الهی !

تو آئینی و دوستان آینه آئین.

آئین را در آئینه نتوان دید مگر آینه!

الهی!

چون با توبه توامانم،

همانا دان که نومسلمانم.

الهی!

اگر عبدالله را ننگری خود را می نگر!

آبروی عبدالله را پیش دشمن مبر!

امانت عرضه کردی بگریخت کوه.

چونست که امانت بهرهٔ من آید تجلی بهرهٔ کوه

الهی!

عیب و آزار من مجوی!

که آب کرم باز ایستد از جوی.

قصهٔ دوستان دراز است

زیرا که معبود بی نیاز است.

(رسایل و ص ١٦٣ مقولات)

٢٣٨

الهی!

فاسقان زشتند،

زاهدان مزدور بهشتند.

ای منعم و تواب!

و ای آفریننده خلقان ز آتش و آب!

فریادرس از ذل حجاب و فتنهٔ اسباب،

و وقت شوریده و دل خراب!

الهی!

بر رُخ از خجالت گرد داریم

و در دل از حسرت درد داریم

و روی از شرم گناه زرد داریم

اگر بر گناه مُصریم،

بر یگانگی تو مقریم.

الهی!

در دلهای ما جز تخم محبّت مکار

و بر جانهای ما جز باران رحمت مبار!

الهی!

بلطف ما را دستگیر و پای دار!

که دل در قرب کرم است و جان در انتظار.

و در پیش حجاب بسیار.

الهی !

حجابها از راه بردار

و ما را بما مگذار !

برحمتک یا عزیز ! یا غفار !

(رسایل و ص ٤ و ١٦٣ مقولات)

خط کیانی

۶۸ مهر

ای عاشق دل سوخته اندوه مدار

ای عاشق دل سوخته اندوه مدار
روزی به مراد عاشقان گردد کار

دل درد تو را بهیچ درمان ندهد
جز عشق تو جان بهیچ جانان ندهد

ما را و غمت بس است کز تو بکس
بی جان بکس سوخته‌ای تاوان ندهد

سر سروران تشنه و دامن تر
دل و کیسه از نقش نامه تر

بیا عشق آن آسوده دل را کرد
سراسیمه یک قطره از جام بر

تهی از این کاین جهان عدل و داد آواز و یاد و نطق
تهی از آن سپس چشم عمر بهین فروزان و پاینده نکو
تهی از آن بیت آزاده و یاد و همه آز کینه کاری و هیچ پیش
چو گیتی بان جان بداران آن و سوی بارور و نکو

گر از پی نهان خود کاشته است
ور بیستی کسی بنا خود افراشته است

من بی‌سببی زهر که گویند داشته است
از دست قلم قضا چه نگاشته است

این جهان آن وان جهان بر جهت
عاشقان را روی معشوق است و بس

گر نباشد قبله‌ای عالم مرا
قبله من کوی معشوق است و بس

آن دل که طواف کرد گرد در عشق
هم خسته شود در آخر از خنجر عشق

این نکته نوشته‌ایم بر دفتر عشق
سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

من کیستم زنجیرسه دریغ پیوندم
پیمان کسیم با شکر ارخندم

ای دوست گمان مبر که من خرسندم
آگاه نه ای که چون نیازمندم

بنای ریا کرده مسلمانیده و

بهر بت ای کافری کرده کیشانیده و

زنگار عمان کرمست و در دل من

بزدای که کرده نبست ز دل دانیده و

نی از تو حیات جاودان می‌خواهیم
نی عیش و تنعم جهان می‌خواهیم

نی کام دل و راحت جان می‌خواهیم
ما هر چه رضای تست آن می‌خواهیم

یا داور کرم تو بخشاینده
احسان تو سوی بندگان آینده

بر بنده چو من کسی نه در بخشید
ای داور بخشنده بخشاینده

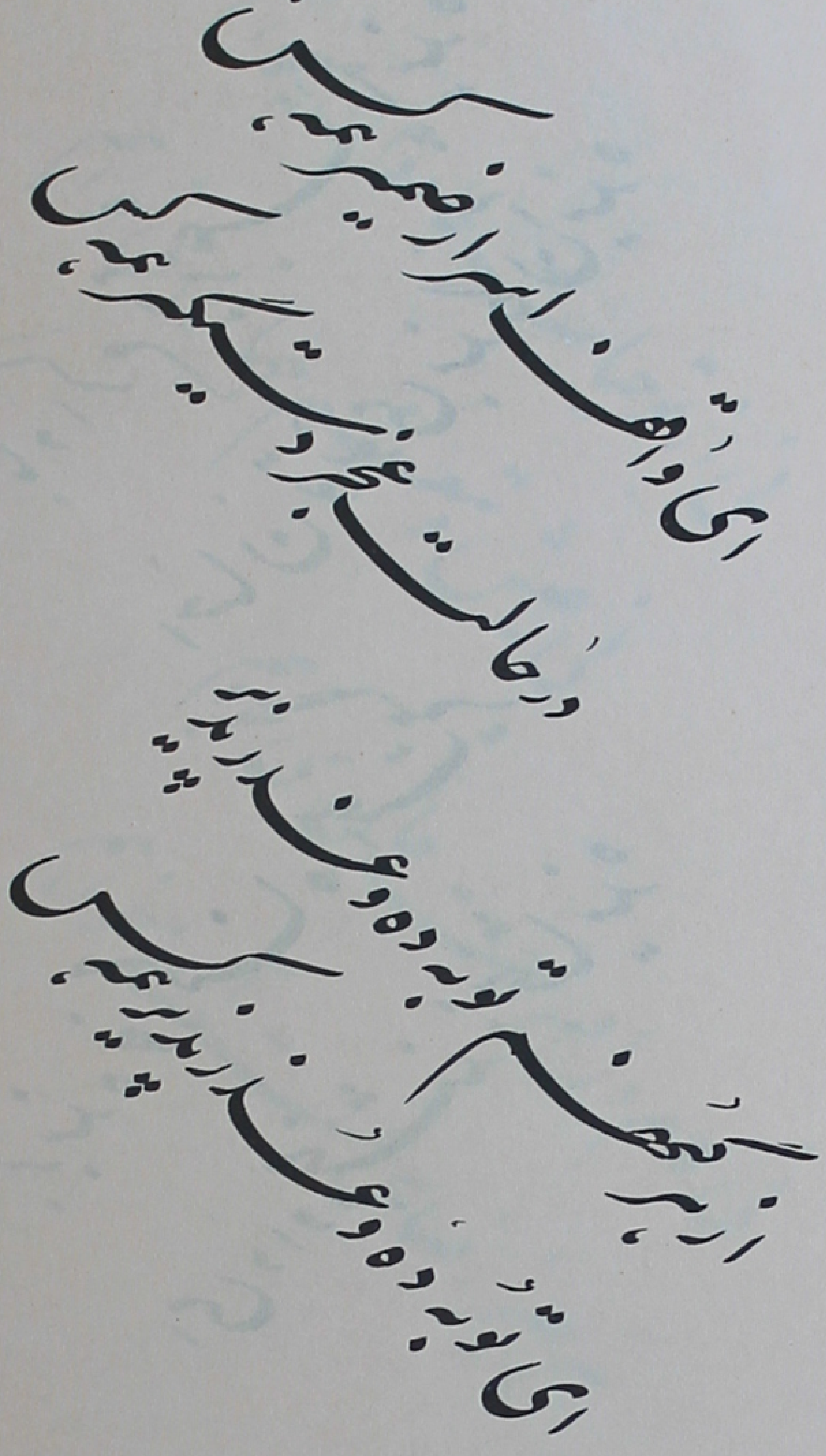

مقصود دل و مراد جان عشق است
سرمایهٔ عیش جاودان عشق است
آن عشق بود کزو بود زنده خضر
یعنی که حیات جاودان عشق است

روضهٔ روح من رضای تو باد
قبله‌گاهم در سرای تو باد

سرمهٔ دیدهٔ جهان‌بینم
تا بود گرد خاک پای تو باد

دل به دست آر تا کسی باشی

اگر بر هوا پری مگسی باشی
و اگر بر روی آب روی خسی باشی
دلی بدست آر تا کسی باشی

در دست تو کار بی‌نظامست
شیرین همه تلخ و پخته خامست

در عالم اگر همه کلامست
بی نام تو سر بسر حرامست

گر همه رای تو فنای منست

کار من بر مراد رای تو باد

چون دلم ذره وار در هوست

دلم این ذره در هوای تو باد

ای آنکه ماندهٔ به طمع بر وصال خویش
نشنیده‌ای که عشق سراسر بلا بود
پروانه ز ضعف کند جان و دل نثار
تا پیش شمع یک نفس او را بقا بود

سینه‌ای باید ز سوز هجر بریان شده
دیده‌ای باید ز درد عشق گریان آمده
پیر انصار از شرار شوق و درد هجر
همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

ای ز دولت خستگان را بوی درمان آمده

یاد تو مر عاشقان را راحت جان آمده

صد هزاران عاشق سرمست بی تاب و شکیب

در بیابان غمت الله گویان آمده

هر که او را دل و جانی بود
شیر میدان عاشقی گوییش

جملهٔ عاشقان ز هر سویی
بسته از صد دل یکی مویش

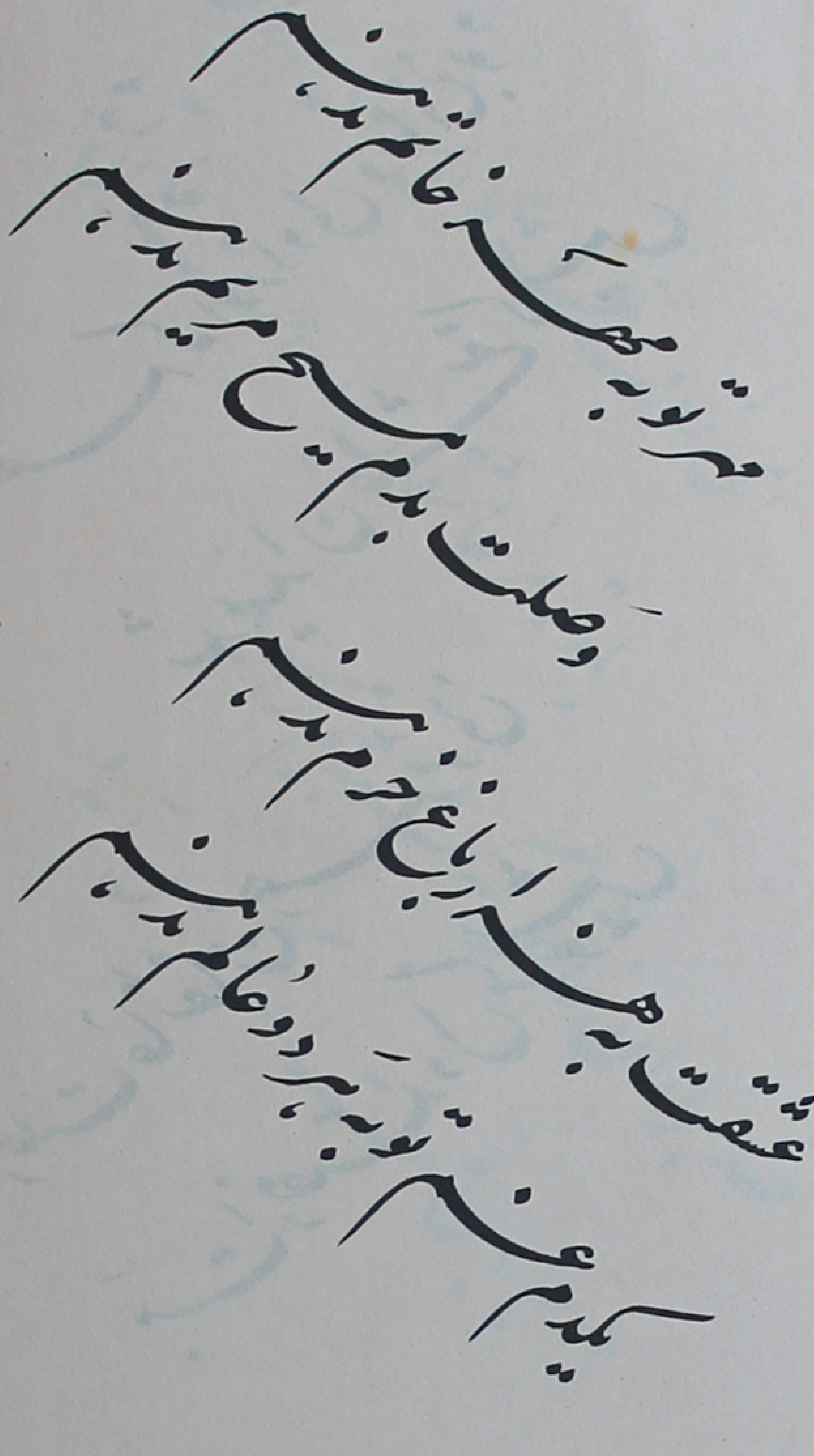

زنجیر معنبر تو دام دل ماست

عنبر ز نسیم او غلام دل ماست

در عشق تو چون زلف خط بنام دل ماست

گو یکدمه جهان به کام دل ماست

چشمی بجوانان بیدار است

گوشی بجوانان پی گفتار است

هست تا بلند گرد و دراین هستی

برخیز نشستن نه سزاوار است

ز شور و عاشقان شد گسسته

شنیده است هیچکسی بویش

من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم
دیده حمال کنم بار جفای تو کشم

گر تو بینی به تن و جان و دل حکم کنی
هر سه را رقص کنان تا به سرای تو کشم

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
دانم که زمانه را زبون خواهی کرد
گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد
یا رب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

تو لاله سرخی و اولاد نکویی

من مجنون غم تو لیلی مجنونی

تو شیر یاران یا ز صناعت داری

یا شیر یاران یا ز صناعت جویی

چکیده عشق که او عاشقیست من بیشتر
چون دل ز غم است حکم و قضای تو
بوی جانان آمدیم ز لب جو بیشتیم
تاج عشق ودیم ز دل و بلای تو

در عشق تو بس کسی که در منزل من

از وصل رخت کسی و دید این گل من

این بس نبود ز عشق تو حاصل من

کار است شده وصل تو با شد دل من

تا در ره عشق او همه سر نشود
بر کس ز خود و جهان بیخبر نشود

دنیا همه در دست تو باشد بر او
در بند قبول است تا بر او نشود

ای دوست بجملگی تو را گشتم من
حقا که دراین سخن نه زرقست و نه فن
گر تو ز وجود خود برون جستی پاک
شاید صنما بجای تو هستم من

با صنع تو هر مورچه رازی دارد
با شوق تو هر سوخته سازی دارد
ای خالق ذوالجلال زمین و زمن
آنرا که بدرگهت نیازی دارد

ما را سر سودای کسی نیست
از عشق تو پروای کسی نیست
جز تو دگری جای نگنجد در دل
دل جای تو شد جای کسی نیست

اگر بستهٔ عشقی خلاصی مجوی

اگر بستهٔ عشقی خلاصی مجوی

که عشق آتش سوزان است

و بحری بی‌پایان است

دربار کمست سگان ره را بارست
سنگست ابا راست و سنگست او دیارا ست

چون سنگ صفت سنگدل از حمیت و
نومید بر کمن سنگ و سنگست ابارا ست

عمری بکسی خورد و ز آنکه بشادی ما را نیست غمی
یکی مرد و یکی زنده که آن نیست غمی

در بند آن جهان مباش که جاودانند
هستند به نقد این جهان نیست غمی

یارا ز غم من خبر ندارد کسی
یا خواب بمن نگذارد کسی
یا تیره‌تر از زبانی شب من
یا رب شب من سحر ندارد کسی

گاهی که به طینت خود افتد نظرم
گویم که بتر من از هر چه در عالم بترم

چون از صفت خویشتن اندر گذرم
از عرش همی به خویشتن درنگرم

ار دوستان ارا تشن بود
ما را ز لکن منشن بود

بر جا را وا یو نیشن بود
حدی شعن اوای انه

ای مونس دیرینه با صبر و قرار

اندر دل من نشسته‌ای بیدار

گر یاد کنی وقت سحر آید در دل من

از جان خود بیش مباد برخوردار

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت

نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

عاشق نبود هر آنکه با جان باشد
جان را چه خطر بود چو جانان باشد
در عشق همیشه عید و قربان باشد
گر این باشد عشق و گر آن باشد

بر چینکه بیست زیر سیب آید

وز زیرکی اساس مرگ بیاید

و قطع تعلق از بدن احتیاط است

وز خواب قیاس مرگ می‌باید

روزی که مرا وصل تو در چنگ آید

روزی که مرا وصل تو در چنگ آید

از حال بهشتیان مرا ننگ آید

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورتست و یک کعبه دل

تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد یکدل

یارب بکرم بحال من رحمت کن
بر این دل ناتوان من رحمت کن

بر سینهٔ دردمند من رحمت کن
بر دیدهٔ اشکبار من رحمت کن

گر درد دهد بسی و گر راحت دوست
از دوست هر آن چیز که آید نیکوست
ما را نبود نظر به خوب و بدی
مقصود رضای او و چه سودی از او

یارب ز شراب عشق سرمستم کن
وز عشق خود از نیستی هستم کن
از هرچه بجز عشق تهی دستم کن
یکباره به بند عشق پابستم کن

یارب تو مرا انابتی روزی کن
شایسته خویش طاعتی روزی کن
زان پیش که فارغ شوم از کار جهان
اندر دو جهان فراغتی روزی کن

چون نیست دلم دمی از رضای تو دور
جان در تن من نفس برای تو دور
گر سینه فکار گشت من کی نالم
زیرا که نگشت بوی وفای تو دور

روز محشر عاشقان را با قیامت کار نیست
کار عاشق جز تماشای وصال یار نیست

از سر کویش اگر سوی بهشتم می‌برند
پای ننهم زانکه آنجا وعده دیدار نیست

برزور من از زور پیلان بیش کنم
بر درد گنه همه از فریاد کنم

از بیم گناه خود چو سوسن غمگین باد
از رحمت او خاطر خود شاد کنم

مست توام از جرعه و جام آزادم
مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
ورنه من از این هر دو مقام آزادم

چون بید می‌لرزم

که مبادا به هیچ نیرزم

ای همنفسی که در تن خسته جان را تسکین
فرزند و عیال و خانمان را تسکین
دیوانه منی که بر دو جهان پشت زنی
دیوانه و هم دو جهان را تسکین

یارب ز ره راست ثنایت بخوانم

از باد و آب و خاک جانی بخوانم

از نعمت خود چو بهره بس برگیری

در شکر از آنست زبانی بخوانم

باری دو که زین دل و سرم بر برید
دردی که در آتش است بجای دربرید
زان باده صبوح از سر بسپرید
آتش چو رسد بسوختن در بسپرید

دل کیست که گوهری فشاند بی تو
یا تن که بود که ملک ستاند بی تو
وانکه ز خود راه بدارد بی تو
جان زنده بدارد که ماند بی تو

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب دربندند
الا در دوست را که شب باز کنند

یار بیدل را تو جمعیت جان داده

درد بیمار را تو صبر بی درمان داده

این بنده زاده بنده که چه باید جواب

دانسته ولی همه آنچه خواهی داده

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان
از افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب تو محرم رازم کن
راهی که نه سوی دوست بازم گردان

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 312976
Dated 30.3.94

DATE LABEL

Call No.........   *Date*.......... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

Call No. ....

Date 20.6.69

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No..........

Date........... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.